

مبارزه در راه ایجاد حزب کارگر

سوسیال دموکرات در روسیه

﴿ ۲ ﴾

* مبارزه در راه ایجاد حزب کارگر سوسیال دموکرات در روسیه

* از: آثار منتخب لنین

* در یک جلد

* تجدید چاپ سال ۱۳۵۳ - ۱۹۷۴

* از انتشارات سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور

* تکثیر از: حجت برزگر

* تاریخ پخش: ۱۳۸۳/۰۵/۰۱ (۲۲/۰۸/۲۰۰۴ میلادی)

* آدرس تماس با اتحادیه مارکسیستها از طریق پست الکترونیکی: nasim@comhem.se

فهرست

صفحه

۳

۲- «دوستان مردم» کیانند و چگونه

برضد سوسیال دموکراتها میجنگند؟

(پاسخ به مقاله های مجله «روسکویه باگاتستوا»)

برضد مارکسیستها)

۶۱

۳- زیرنویس ها

۶۵

۴- توضیحات

«دوستان مردم» کیانند و چگونه
برضد سوسیال دموکراتها می‌جنگند؟

(پاسخ به مقاله های مجله «روسکویه باگاتستوا» برضد مارکسیستها)

«روسکویه باگاتستوا» بر ضد سوسیال دموکراتها به لشکرکشی آغاز نموده است. هنوز در شماره دهم سال گذشته بود که یکی از کارگردانان این مجله آقای ن. میخائیلوفسکی اعلام داشت که «جروبحثی» بر ضد «باصطلاح مارکسیستها یا سوسیال دموکراتهای ما» در پیش است. سپس مقاله آقای س. کریونکو تحت عنوان «در خصوص روشنفکران منفرد» (در شماره ۱۲) و مقاله آقای ن. میخائیلوفسکی تحت عنوان «ادبیات و زندگی» (در شماره های اول و دوم «روسکویه باگاتستوا» در سال ۱۸۹۴) منتشر گردید. و اما در خصوص نظریات خود مجله نسبت به واقعیت اقتصادی ما اینکه، این نظریات با تفصیل هر چه تمامتر به توسط آقای س. یوژاکف در مقاله «مسائل تکامل اقتصادی روسیه» تشریح شده است (در شماره های ۱۱ و ۱۲). این حضرات، که به ادعای خود می‌خواهند در مجله خودشان ایده ها و تاکتیک «دوستان» حقیقی «مردم» را منعکس کنند، دشمنان دو آتشفشان سوسیال دموکراسی هستند. حال کوشش میکنیم این «دوستان مردم» و انتقاد آنها را از مارکسیسم، ایده های آنها و تاکتیک آنها را از نزدیک بررسی نمائیم.

آقای ن. میخائیلوفسکی بیش از هر چیز به اصول تئوریک مارکسیسم عطف توجه نموده و بدین سبب مخصوصاً روی تحلیل درک مادی تاریخ مکث مینماید. آقای میخائیلوفسکی، پس از تشریح مختصری از آن مضمون نشریات وسیع مارکسیستی که این آئین را تشریح مینماید، انتقاد خود را با یک چنین قطعه بلند بالائی آغاز میکند:

«قبل از هر چیز بخودی خود این سؤال پیش میاید: در کدام اثر است که مارکس درک مادی خود را نسبت به تاریخ تشریح کرده است؟ او در "کاپیتال" نمونه ای را بدست ما داده است که نشان میدهد چگونه نیروی منطق با تبحر و تحقیق موشکافانه جمیع نشریات اقتصادی و واقعیات مربوطه جمع است. او تئوریسین هائی را در علم اقتصاد از عالم فراموشی بیرون کشیده است که مدتها بود از خاطره ها محو شده بودند و یا کسی امروز بر وجودشان واقف نیست؛ کوچکترین جزئیات گزارش های بازرسان فابریک ها و یا گواهی خبرگان را در کمیسیونهای مخصوص مختلف از نظر دور نداشته؛ خلاصه تقریباً تمام مدارک مطابق با واقعیت را قسمتی برای استدلال و قسمتی

برای تصویر تئوریهای اقتصادی خود زیر و رو کرده است. اگر او برای پروسه تاریخ یک درک «کاملاً جدید» بوجود آورده، اگر کلیه گذشته بشر را از نظر جدیدی توضیح داده و کلیه تئوریهای فلسفی و تاریخی را که تاکنون وجود داشته جمعبندی نموده بدیهی است که این عمل را هم با همان دقت انجام داده است: او واقعاً هم کلیه تئوریهای معلوم پروسه تاریخ را از زیر نظر گذرانده و مورد تجزیه و تحلیل انتقاد آمیزی قرار داده و در انبوه وقایع تاریخ جهانی تعمق نموده است. مقایسه با داروین، که اینقدر در نشریات مارکسیستی معمول است، بیش از پیش مؤید این اندیشه است. کلیه اثر داروین چیست؟ عبارتست از چند ایده تعمیم یافته که به پیوسته ترین طرز به یکدیگر ارتباط داده شده و عصاره ایست از یک کوه مون بلان مدارک مطابق با واقعیت. و اما اثر مربوطه مارکس کجاست؟ همچو اثری وجود ندارد. و نه تنها همچو اثری از مارکس وجود ندارد، بلکه در کلیه مطبوعات مارکسیستی هم با وجود آن همه وسعت و رواج کمی خود همچو اثری موجود نیست».

تمامی این قطعه بلند بالا بهترین توصیفی است برای درک این موضوع که چقدر درجه اطلاع مردم از «کاپیتال» و مارکس کم است. این اشخاص، که بوسیله نیروی عظیم استدلال بیانات مارکس منکوب شده اند، در برابر مارکس سر تعظیم فرود آورده او را تمجید و تحسین مینمایند و در عین حال مضمون اصلی آئین او را بکلی از نظر دور میدارند و مثل اینکه هیچ اتفاقی رخ نداده باشد، همان نغمه های قدیمی «جامعه شناسی سوپزکتیف» را ساز میکنند. در این مورد نمیتوان سرلوحه کاملاً بجائی را که کائوتسکی برای کتاب خود درباره آموزش اقتصادی مارکس انتخاب نموده است یادآور نشد:

Wer wird nicht einen Klopstock loben?

Doch wird ihn jeder lesen? Nein.

Wir wollen weniger erhoben

Und fleissiger gelesen! *

* کیست که کلپشتوک را ستایش نکند؟ ولی آیا همه آثار او را میخوانند؟ خیر. ما میخواهیم کمتر به ما احترام کنند، ولی در عوض با تعمق بیشتری نوشته های ما را بخوانند. (لسینگ) ه. ت.

درست همین طور است! آقای میخائیلفسکی میبایستی کمتر از مارکس تمجید میکرد ولی با

تعمق بیشتری نوشته های او را میخواند. و یا از آنهم بهتر، بطور جدیتری در آنچه میخواند دقت میکرد.

آقای میخائیلفسکی میگوید - «مارکس در "کاپیتال" نمونه ای را بدست ما داده است که نشان میدهد چگونه نیروی منطق با تبحر جمع است». مارکسیستی در این باره چنین گفت - آقای میخائیلفسکی در این جمله نمونه ای بدست ما داد که نشان میدهد چگونه عبارت پردازی درخشان با مضمون پوچ جمع است. و این گفته کاملاً بجائی است. واقعاً هم آیا این نیروی منطق مارکس در کجا ظاهر شده است؟ نتایج آن کدام است؟ با خواندن این قطعه بلندبالای آقای میخائیلفسکی، ممکن است چنین تصور کرد که تمام این نیرو، بمفهوم کاملاً محدود کلمه، فقط متوجه «تئوریهای اقتصادی» بوده است و بس. و آقای میخائیلفسکی، برای آنکه حدود باصطلاح تنگ عرصه ایرا که مارکس در آن نیروی منطق خود را ظاهر کرده است شدیدتر نمایان سازد، تکیه کلام را روی «کوچکترین جزئیات»، روی «موشکافی»، روی «تئورسین هائیکه کسی بر وجودشان واقف نیست» و غیره میگذارد. از اینجا چنین مستفاد میشود که گویا مارکس هیچ چیزیکه اصولاً جدید و قابل ذکر باشد در طرز ساختن این تئوریهها وارد نکرده است و مثل اینست که او علم اقتصاد را در همان حدودی که اقتصاديون سابق قائل بودند باقی گذارده است، یعنی این حدود را توسعه نداده و چیز «کاملاً جدید» در چگونگی درک این علم از خود وارد ننموده است. و حال آنکه هر کس «کاپیتال» را خوانده باشد میدانند که این نظر سراپا دور از حقیقت است. در این مورد نمیتوان آنچه را که آقای میخائیلفسکی ۱۶ سال پیش از این، ضمن جروبخت قلمی خود با یو. ژوکوفسکی، (۱۵) این بورژوآی فرومایه، در باره مارکس نوشته است یادآور نشد. یا آنروزها زمانه طور دیگری بود، یا احساسات تازه تر، هر چه بود ولی هم لحن و هم مضمون مقاله آقای میخائیلفسکی در آنوقت بکلی غیر از اینها بود.

آقای میخائیلفسکی در سال ۱۸۷۷ اینطور اظهار نظر کرده است: - «مارکس در "کاپیتال" خود میگوید که "هدف نهائی این تألیف نشان دادن قانون تکامل (در نسخه اصلی نوشته شده است: Das oekonomische Bewegungsgesetz یعنی قانون اقتصادی حرکت) جامعه نوین است» - و قویاً از برنامه خود پیروی مینماید». حال این برنامه ایرا که - بنابر اعتراف منقد - قویاً پیروی شده است کمی از نزدیکتر مورد بررسی قرار دهیم. هدف این برنامه «نشان دادن قانون اقتصادی تکامل جامعه نوین» است.

خود این فرمول به تنهائی ما را در برابر چندین سؤال قرار میدهد که محتاج توضیح است. چرا مارکس همانا در خصوص جامعه «نوین (modern)» صحبت میکند در حالیکه تمام اقتصاددانهای

قبل از او از جامعه بطور کلی صحبت میکردند؟ او کلمه «نوین» را به چه مفهومی استعمال میکند و از روی چه علائمی این جامعه نوین را بطرز خاص مشخص مینماید؟ و بالاخره معنی: قانون اقتصادی حرکت جامعه چیست؟ ما عادت کرده ایم از اقتصاددانها بشنویم - و این ضمناً یکی از اندیشه های مورد پسند روزنامه نگاران و اقتصاددانهای آن محیطی است که «روسکویه باگاتستوو» به آن تعلق دارد - که تنها تولید ارزش ها است که صرفاً تابع قوانین اقتصادی میباشد و حال آنکه توزیع باصلاح وابسته به سیاست است، وابسته به این است که تأثیر قدرت حاکمه، روشنفکران و غیره روی جامعه چگونه خواهد بود. آیا مارکس به چه معنایی درباره قانون اقتصادی حرکت جامعه سخن رانده و در عین حال آنرا قانون Naturgesetz یعنی قانون طبیعت نامیده است؟ هنگامیکه آنهمه از جامعه شناسان وطنی ما خروارها کاغذ را سیاه کرده اند برای اینکه ثابت کنند مبحث پدیده های اجتماعی بطرز خاصی از مبحث پدیده های تاریخ طبیعی جداست و از همین جهت هم برای بررسی پدیده های دسته اول باید «یک اسلوب سوپژکتیف در جامعه شناسی» بکار برد که جنبه خاص داشته باشد -، آیا در این هنگام این سخنان مارکس را به چه معنایی باید فهمید؟

پیدایش تمام این ابهامات طبیعی و ناگزیر است و البته کمال نادانی است اگر از «کاپیتال» صحبت شود و در باره این ابهامات سکوت اختیار گردد. برای روشن کردن این مسائل مقدمتاً یک قسمت دیگر از همان دیباچه کتاب «کاپیتال» را که فقط چند سطر پائینتر از قسمت اولست در اینجا نقل مینمائیم:

مارکس میگوید: «نظر من عبارت از آنست که به تکامل صورت بندی اجتماعی و اقتصادی جامعه همچون یک پروسه تاریخ طبیعی می نگرم».

مقابله ساده فقط این دو قسمت از پیشگفتار مزبور کافیتست تا معلوم شود ایده اصلی «کاپیتال» که، چنانچه شنیدیم، قویاً پیروی شده و با نیروی منطق نادری بکار برده شده است، در همین است. قبل از هر چیز دو نکته را در اطراف تمام اینموضوع ذکر نمائیم: مارکس فقط از یک «صورت بندی اجتماعی و اقتصادی» یعنی از صورت بندی سرمایه داری صحبت میکند یعنی میگوید که فقط قانون تکامل این صورت بندی را بررسی کرده است و بس. این نکته اول. در مرحله ثانی هم شیوه هائیرا که مارکس برای تنظیم استنتاجهای خود بکار می برده است متذکر می شویم: این شیوه ها، بطوریکه هم اکنون از آقای میخائیلفسکی شنیدیم، عبارت بوده است از «تحقیق موشکافانه واقعیات مربوطه».

حال به تشریح این ایده اصلی «کاپیتال» پردازیم که فیلسوف سوپژکتیف ما با زبردستی خاصی

سعی کرده است از آن بگذرد اصولاً مفهوم صورت بندی اقتصادی جامعه چیست؟ و چگونه تکامل این صورت بندی را میتوان و باید یک پروسه تاریخ طبیعی محسوب نمود؟ – این سئوال‌تایست که اکنون در برابر ما قرار دارد. من، هم اکنون متذکر شدم که از نقطه نظر اقتصاددانها و جامعه شناسان قدیمی (نه برای روسیه) مفهوم صورت بندی اجتماعی و اقتصادی بکلی زائد است: آنها در باره جامعه بطور کلی صحبت میکنند، با اسپنسرها بر سر چگونگی جامعه بطور کلی، هدف و ماهیت جامعه بطور کلی و قس علیهذا مباحثه مینمایند. این جامعه شناسان سوژکتیف در چنین مباحثی روی ادله ای از این قبیل تکیه میکنند: هدف جامعه – نفع کلیه اعضاء آنست و از اینرو عدالت خواستار فلان نوع سازمان است و نظاماتی که با این سازمان ایدآل («جامعه شناسی باید تا اندازه ای با اوتوپی آغاز شود») – این گفته یکی از مصنفین اسلوب سوژکتیف یعنی آقای میخائیلفسکی است که بطرز شایسته ای ماهیت شیوه های آنان را روشن مینماید) مطابقت نماید غیر طبیعی است و باید برطرف گردد. مثلاً از جمله قضاوت های آقای میخائیلفسکی اینست که: «وظیفه اساسی جامعه شناسی روشن ساختن آن شرایط اجتماعیست که در آن، فلان یا بهمان حاجت طبیعت بشری برآورده میشود». ملاحظه میکنید که برای این جامعه شناس فقط آن جامعه ای مطلوب است که طبیعت بشری را راضی مینماید نه فلان صورت بندی های اجتماعی که در ضمن ممکن است بر یک چنین پدیده ناسازگار با «طبیعت بشری» مانند اسارت اکثریت از طرف اقلیت هم پایه گذاری شده باشد. همچنین ملاحظه میکنید که از نقطه نظر این جامعه شناس سخنی هم در باره اینکه تکامل جامعه را پروسه تاریخ طبیعی بدانیم نمیتواند در میان باشد. (همین آقای میخائیلفسکی استدلال مینماید: «همینکه جامعه شناس پدیده ای را مطلوب یا نامطلوب دانست، باید شرایط عملی کردن مطلوب و برطرف ساختن نامطلوب را پیدا نماید») – «عملی کردن این یا آن ایده آل»). علاوه بر آن، بنظر این جامعه شناس، حتی درباره مسئله تکامل هم جای سخنی نبوده فقط در باره انحرافات مختلف از عوامل «مطلوب» یعنی درباره «عیوبی» میتوان صحبت کرد که در اثر... در اثر نادانی افراد و در اثر اینکه آنها نمیتوانستند بخوبی بحاجت طبیعت بشری پی برند و قادر نبودند شرایط لازم برای اجرای این نظامات معقول را کشف نمایند پیدا شده است. بدیهیست که ایده اصلی مارکس در باره پروسه تاریخ طبیعی تکامل صورت بندی اجتماعی و اقتصادی جامعه، این علم اخلاق کودکانه را که ادعای عنوان جامعه شناسی دارد از بن باطل میکند. مارکس به چه طرز این ایده اصلی را تنظیم نمود. او این عمل را بوسیله مجزا کردن مبحث اقتصاد از مباحث مختلف زندگی اجتماعی و بوسیله مجزا کردن مناسبات تولیدی بمشابه مناسبات اصلی و ابتدائی و مبین کلیه مناسبات دیگر، از کلیه مناسبات اجتماعی، انجام داد.

مارکس شخصاً جریان استدلال خود را در این موضوع بدینطریق توصیف مینماید:

«اولین کاری که من برای حل شک و تردیدهایی که احاطه ام کرده بود بدان اقدام کردم تحقیق و تحلیل انتقادی فلسفه حقوق هگل بود. این کار مرا به این نتیجه رساند که مناسبات قضائی را هم عیناً مثل مناسبات سیاسی نمیتوان تنها از روی اصول قضائی و سیاسی فقط، استخراج کرد و توضیح داد. بطریق اولی نمیتوان آنها را از روی باصطلاح تکامل عمومی روح بشر استخراج کرد و توضیح داد. این مناسبات فقط و فقط از مناسبات مادی و معیشتی سرچشمه میگیرند که جمع آنها را هگل، با پیروی از نویسندگان قرن هیجدهم انگلستان و فرانسه، «جامعه مدنی» می نامد. تشریح جامعه مدنی را هم باید در علم اقتصاد تجسس کرد. نتایجی را که من از بررسی قسمت اخیر بدست آورده ام میتوان بطور خلاصه بطریق ذیل بیان نمود. در تولید وسائل مادی ناچار بین افراد مناسبات معینی برقرار میگردد که مناسبات تولیدی است. و این مناسبات پیوسته با درجه ای از تکامل قدرت تولید مطابقت دارند که در زمان معین نیروهای اقتصادی آنها نیز در آن درجه قرار دارند. مجموع این مناسبات تولیدی، سازمان اقتصادی جامعه یعنی آن بنیان واقعی را تشکیل میدهد که ربنای سیاسی و قضائی بر آن قرار گرفته و شکل های معین شعور اجتماعی با آن مطابقت دارد. بدینطریق پروسه های اجتماعی، سیاسی و صرفاً نفسانی زندگی، معلول طرز تولید است. وجود آنها نه تنها مستقل از شعور بشری است بلکه، برعکس، شعور بشری خود از آنها ناشی میشود. ولی این نیروها، در مراحل معینی از تکامل قدرت تولیدی خود، با مناسبات تولیدی بین افراد تصادم میکنند. در نتیجه این امر میان نیروهای مولده و مظهر قضائی مناسبات تولیدی یعنی رژیم مالکیت تضاد آغاز میشود. آنوقت است که دیگر مناسبات تولیدی با قدرت تولید مطابقت نداشته شروع به سد کردن راه آن مینمایند. از اینجا است که دوره تحول اجتماعی آغاز میگردد. با تغییر زیربنای اقتصادی، تمام ربنای عظیمی هم که بر آن قرار گرفته است کم یا بیش، بطئی یا سریع تغییر مینماید. در موقع تحقیق در اطراف این تحولات، همواره لازمست تغییرات مادی حاصله در شرایط تولید را، که با دقت علوم طبیعی قابل تحقیق است، قویاً از تغییراتی که در شکل های قضائی، سیاسی، مذهبی، هنری و فلسفی، — خلاصه در شکل های ایدئولوژیک روی میدهد و در دایره آنهاست که، فکر تصادم در شعور بشری نفوذ میکند و بطرز مستوری مبارزه با آن جریان می یابد، تمیز داد. همانطور که ما درباره یک فرد جداگانه از روی عقیده ای که او نسبت بخودش دارد قضاوت نمیکنیم، همانگونه هم نمیتوان در باره دوران تحولات از روی خودآگاهی اجتماعی خود آن دوران قضاوت نمود، برعکس خود این خودآگاهی را باید از روی تضادهای زندگی مادی و تصادم میان شرایط تولید و شرایط قدرت تولید توضیح داد... به

نظامات تولیدی آسیائی، عهد عتیق، فئودالی و تازه ترین نظامات تولیدی بورژوازی بطور کلی میتوان بمثابه ادوار تکاملی در تاریخ صورت بندی های اقتصادی جامعه نگریست» (۱۶).

بخودی خود این ایده ماتریالیسم در جامعه شناسی یک ایده داهیانه ای بود. بدیهیست که در آن هنگام این هنوز فرضیه ای بیش نبود، ولی چنان فرضیه ای که برای اولین بار امکان می داد نسبت به مسائل تاریخی و اجتماعی با نظر دقیق علمی نگریسته شود. جامعه شناسان، که تاکنون فکرشان از درک بسیط ترین و ابتدائی ترین مناسبات مانند مناسبات تولیدی قاصر بود، مستقیماً مبادرت به تحقیق و بررسی شکل های سیاسی و قضائی نموده و غفلتاً به این نکته برمیخوردند که این شکل ها در زمان مفروضی از افکار مختلف بشری تراوش مینمایند - و همینجا توقف میکردند؛ نتیجه این می شد که گوئی مناسبات اجتماعی را افراد بشر آگاهانه برقرار میکنند. ولی این استنتاج که مظهر کامل آن ایده Contrat Social (۱۷) می باشد (که آثار آن در تمام دستگاههای سوسیالیسم تخیلی بسیار مشهود است) با کلیه مشاهدات تاریخی کاملاً متناقض بود. هیچگاه چنین نبوده - و اکنون هم چنین نیست - که اعضاء جامعه از مجموعه مناسبات اجتماعی محیطی که در آن زندگی مینمایند، بمثابه یک چیز معین، یک کل و چیزی که دارای سرآغازی باشد تصویری داشته باشند؛ برعکس، توده بدون اینکه آگاه باشد، با این مناسبات هم آهنگی حاصل مینمایند و بدرجه ای از درک این مناسبات بمثابه مناسبات تاریخی و اجتماعی مخصوص دور است که مثلاً چگونگی مناسبات مبادله، که قرنهاست افراد در زندگی با آن سر و کار دارند، فقط در همین اواخر روشن شده است. ماتریالیسم، با تجزیه و تحلیل عمیقتر و رسیدن به منشاء اصلی این ایده های اجتماعی بشری این تضاد را مرتفع نمود؛ و استنتاج ماتریالیسم درباره اینکه سیر افکار وابسته است به سیر اشیاء یگانه استنتاجی است که با روان شناسی مطابقت مینماید. و اما بعد، از طرف دیگر هم این فرضیه برای اولین بار جامعه شناسی را به درجه علم ارتقاء داد. تاکنون برای جامعه شناسان مشکل بود در شبکه بغرنج پدیده های اجتماعی، مهم را از غیر مهم تشخیص دهند، (این ریشه سوپژکتیویسم در جامعه شناسی است) و قادر به پیدا کردن یک ملاک ابژکتیف برای چنین تمیزی نبودند. ماتریالیسم یک ملاک کاملاً ابژکتیف بدست داد، بدین ترتیب که «مناسبات تولیدی» را بمثابه زیربنای اجتماعی جدا کرد و امکان داد تا آن ملاک سنجش کلی علمی در باره تکرار، که سوپژکتیویستها امکان بکار بردن آنرا در جامعه شناسی منکر بودند، در مورد این مناسبات بکار برده شود. مادام که آنها بمناسبات ایدئولوژیک اجتماعی اکتفا می کردند (یعنی به آن مناسباتی که قبل از اینکه صورت خارجی بگیرند از شعور (۲)*) افراد خطور مینمایند) قادر به مشاهده تکرار و نظم و ترتیب در پدیده های اجتماعی کشورهای مختلف

نبودند و علم آنها، در بهترین احوال، فقط توصیف این پدیده ها و جمع آوری مدارک خام بود. تجزیه و تحلیل مناسبات مادی اجتماعی (یعنی آن مناسباتی که پیدایش آنها مستقل از شعور افراد است: افراد ضمن مبادله محصولات خود، وارد مناسبات تولیدی میگردند، بدون اینکه حتی ذهن آنها آگاه باشد که در اینجا یک مناسبات اجتماعی و تولیدی وجود دارد) – دفعتهاً امکان داد که این تکرار و نظم و ترتیب دیده شود و نظامات کشورهای مختلف بصورت مفهوم کلی صورت بندی اجتماعی تعمیم داده شود. فقط یک چنین تعمیمی بود که امکان داد از مرحله توصیف (و ارزیابی از نقطه نظر ایده آل) پدیده های اجتماعی قدم به مرحله تجزیه و تحلیل کاملاً علمی آنها گذارده شود، تجزیه و تحلیلی که میتواند، مثلاً، وجه تمایز یک کشور سرمایه داری را از کشور دیگر نمایان سازد و در آن چیزی که برای تمام آنها عمومیت دارد تحقیق نماید.

و بالاخره ثالثاً علت دیگر اینکه این فرضیه برای اولین بار امکان جامعه شناسی علمی را بوجود آورد اینست که فقط منوط ساختن مناسبات اجتماعی به مناسبات تولیدی و منوط کردن مناسبات اخیر به سطح نیروهای مولده بود که پایه محکمی برای تجسم سیر تکامل صورت بندیهای اجتماعی بمثابه پروسه تاریخ طبیعی بدست داد. و این هم بخودی خود واضحست که بدون چنین نظریه ای علم اجتماع هم نمیتواند وجود داشته باشد. (مثلاً سوبژکتیویستها با اینکه مطابقت داشتن پدیده های تاریخی را با قوانین معینی قبول داشتند، باز هم قادر نبودند به تکامل تدریجی آنها بمثابه پروسه تاریخ طبیعی بنگرند – و دلیل آنهم این بود که آنها روی ایده ها و هدفهای اجتماعی بشری متوقف میشدند و نمیتوانستند این ایده ها و هدفها را به مناسبات مادی اجتماع تأویل نمایند).

و اما مارکس، پس از اینکه این فرضیه را در سالهای چهل بیان نمود، اقدام به بررسی واقعی (این قسمت را *nota bene**) در نظر داشته باشید. مترجم*) مدارک مینماید. او یکی از صورت بندیهای اقتصادی و اجتماعی – سیستم اقتصاد کالائی را برداشته و براساس انبوه عظیمی از مدارک (که اقلماً ۲۵ سال آنها را بررسی کرده بود) قوانین عمل و تکامل این صورت بندی را با مشروح ترین طرزی مورد تجزیه و تحلیل قرار میدهد. این تجزیه و تحلیل فقط در حول مناسبات تولیدی بین افراد جامعه دور میزند: مارکس، بدون اینکه حتی یکبار هم برای توضیح موضوع به عواملی که خارج از این مناسبات تولیدی قرار دارند متوسل شود، امکان مشاهده اینموضوع را میدهد که چگونه سازمان کالائی اقتصاد اجتماعی تکامل می یابد و چگونه سرمایه داری تبدیل میگردد و طبقات متخاصم (حالا دیگر در دایره مناسبات تولیدی) بورژوازی و پرولتاریا را بوجود می آورد، چگونه این سازمان قدرت تولیدی کار اجتماعی را رشد میدهد و بدینوسیله عنصری بوجود می آورد که با اصول خود این سازمان سرمایه داری تضاد آشتی ناپذیری

پیدا میکند.

اینست استخوان بندی «کاپیتال». ولی مطلب در این است که مارکس به این استخوان بندی قانع نشد، او تنها به «تئوری اقتصادی» به مفهوم عادی آن اکتفا نکرد، و – ضمن اینکه ساختمان و تکامل این صورت بندی اجتماعی را منحصراً معلول مناسبات تولیدی میدانست، – مع الوصف همیشه و در همه جا روبناهای مطابق با این مناسبات تولیدی را در مد نظر قرار میداد و به این استخوان بندی شکل و جان می بخشید. علت موفقیت عظیم «کاپیتال» هم همین بود که این کتاب «اقتصاددان آلمانی» تمام صورت بندی اجتماعی سرمایه داری را بمشابه یک پدیده زنده – با جوانب زندگی عادی آن، با تجلیات اجتماعی واقعی تضاد آشتی ناپذیر طبقات که ذاتی مناسبات تولیدی است، با روبنای سیاسی بورژوازی که حافظ سیادت طبقه سرمایه داران است، با ایده های بورژوازی در باره آزادی، برابری و غیره، با روابط خانوادگی بورژوازی بخواننده نشان می دهد. حال واضح است که مقایسه با داروین کاملاً صحیح است: «کاپیتال» – چیزی نیست مگر «چند ایده تعمیم یافته که به پیوسته ترین طرز به یک دیگر ارتباط داده شده و عصاره یک کوه مون بلان مدرک مطابق با واقعیت میباشد». و اگر کسی، ضمن خواندن «کاپیتال»، توانسته است این ایده های تعمیم یافته را نبیند، این دیگر گناه مارکس نیست زیرا بطوریکه دیدیم مارکس حتی در دیباچه هم به این ایده ها اشاره کرده است. از این گذشته چنین مقایسه ای نه تنها از لحاظ جنبه خارجی آن (که معلوم نیست چرا بخصوص توجه آقای میخائیلوفسکی را بخود جلب کرده است) بلکه از لحاظ جنبه درونی آن نیز صحیح است. همانطور که داروین به این نظریه که میگفت انواع حیوانات و نباتات بهیچوجه با یکدیگر ارتباطی ندارند و تصادفی و «مخلوق خدا» و لایتغیر می باشند پایان داد و برای اولین بار، با اثبات اصل تغییر انواع و توارث میان آنها، به زیست شناسی یک مبنای کاملاً علمی داد، – همانطور هم مارکس به این نظریه، که میگوید جامعه یک انبوه مکانیکی افراد و آحاد است، که بنا بمیل مقامات عالیه (یا بنا به میل جامعه و حکومت) هر گونه تغییراتی در آن مجاز است و بطور تصادفی بوجود می آید و تغییر مینماید، پایان داد و برای اولین بار، با محرز داشتن مفهوم صورت بندی اقتصادی جامعه بمشابه مجموعه ای از روابط تولیدی معین و با محرز نمودن اینکه تکامل این صورت بندی یک پروسه تاریخ طبیعی است، به جامعه شناسی یک مبنای علمی داد.

اکنون دیگر – پس از پیدایش «کاپیتال» – درک مادی تاریخ یک فرضیه نبوده بلکه یک اصل مسلم علمی است و مادام که ما برای توضیح علمی طرز عمل و تکامل یکی از صورت بندیهای اجتماعی (همانا صورت بندی اجتماعی نه اینکه عرف و عادات فلان کشور یا توده یا حتی یک

طبقه و هکذا) شاهد آزمایش دیگری نباشیم، که بتواند درست مانند ماتریالیسم «واقعیات مربوطه» را تحت قاعده و نظم در آورد و بهمانگونه یک منظره زنده ای از یک صورت بندی معین بدست بدهد که بر پایه استدلال دقیق علمی قرار گرفته باشد، — تا آنگاه درک مادی تاریخ بمنزله علم اجتماع خواهد بود. ماتریالیسم، آنطور که آقای میخائیلوفسکی تصور میکند «درک علمی تاریخ بطریق ارجح» نبوده بلکه یگانه درک علمی آنست.

و حال آیا میتوانید مضحکتر از این چیزی را پیش خود تصور نمائید که اشخاصی پیدا شده اند که توانسته اند پس از خواندن «کاپیتال» ماتریالیسمی در آنجا پیدا نکنند! آقای میخائیلوفسکی با حیرتی صادقانه می پرسد — کجاست آن؟

او «مانیفست کمونیستی» را خوانده است بدون اینکه توجه کند توضیحی که آنجا درباره نظامات معاصر — اعم از قضائی، سیاسی، خانوادگی، مذهبی و فلسفی — داده شده است ماتریالیستی است و حتی انتقاد از تئوریهای سوسیالیستی و کمونیستی هم، ریشه های این نظامات را در فلان یا بهمان روابط تولیدی تجسس نموده و کشف میکند.

او «فقر فلسفه» را خوانده است بدون اینکه توجه کند که جامعه شناسی پرودن در آنجا از نقطه نظر ماتریالیستی تحلیل شده است و انتقاد از راه حل پیشنهادی پرودن درباره مسائل تاریخی گوناگون از اصول ماتریالیسم منشاء میگیرد و اشارات خود مؤلف در باره اینکه اطلاعات لازمه برای حل این مسائل را در کجا باید جستجو نمود، همه به اشاره به روابط تولیدی منجر میشود.

او «کاپیتال» را خوانده است بدون اینکه توجه کند که با نمونه ای از تجزیه و تحلیل علمی یک صورت بندی اجتماعی — و آنهم صورت بندی کاملاً بفرنج — طبق اسلوب ماتریالیستی روبرو است، نمونه ای که مورد تصدیق عمومی است و هیچکس بهتر از آن نیآورده است. و اینک او نشسته است و درباره این مسئله عمیق و پرمعنی غرق فکر است: «در کدام اثر است که مارکس درک مادی خود را نسبت به تاریخ تشریح کرده است؟».

هر شخص آشنا با مارکس ممکن بود با سؤال دیگری به او جواب بدهد: در کدام اثر است که مارکس درک مادی خود را نسبت به تاریخ تشریح نکرده است؟ ولی آقای میخائیلوفسکی از قرار معلوم از تحقیقات ماتریالیستی مارکس فقط وقتی با اطلاع خواهد شد که تحت شماره گذاری های معینی در فلان تألیف ایستوریوسوفیک فلان کارییف نام (۱۸) در فصلی تحت عنوان «ماتریالیسم اقتصادی» به آن اشاره شده باشد.

ولی آنچه از همه شگفت تر و مضحکتر است اینست که آقای میخائیلوفسکی مارکس را متهم میکند به اینکه او در «کلیه تئوریهای معروف پروسه تاریخی امعان نظر نکرده است «SIC*» ❀ *

کذا! مترجم. این دیگر کاملاً مضحک است. مگر نه دهم این تئوری ها از چه تشکیل شده است؟ از ساخته های جذمی و مجرد و صرفاً فطری ذهن از این قبیل که جامعه چیست، ترقی چیست؟ و هکذا. (من عمداً مثالهایی را می آورم که نزدیک به عقل و قلب آقای میخائیلفسکی باشد). آخر این تئوریا اصولاً وجودشان بيمصرف است چونکه شیوه های اصولی آنها و جنبه سراپا متافیزیکی بیفروغ آنها بيمصرفست. زیرا آغاز کار از پرسش: جامعه چیست، ترقی چیست؟ – بمعنی اینست که کار از آخر شروع شود. شما که هنوز حتی یک صورت بندی اجتماعی را بطور جزئی بررسی نکرده اید، حتی این مفهوم را نتوانسته اید محرز سازید و حتی نتوانسته اید عملاً قدمی برای تحقیق جدی و تجزیه و تحلیل عینی یکی از مناسبات اجتماعی هم شده باشد بردارید، از کجا میتوانید مفهوم اجتماع و ترقی را بطور کلی به دست آورید؟ این بارزترین علامت متافیزیک است که هر علمی از آنجا برداشت مطلب نموده است. مادامکه قادر نبودند به تحقیق واقعیات مبادرت نمایند همیشه (3)* apriori تئوریهائی کلی از خود وضع کرده اند که همیشه بیحاصل بوده است. شیمی دان متافیزیک بدون اینکه هنوز نتوانسته باشد پروسه های شیمیائی را از نظر واقعیت بررسی نماید در باره اینکه همبستگی شیمیائی چگونه نیروئیست از خود تئوری وضع می کرده است. زیست شناس متافیزیک چگونگی زندگی و نیروی زندگی را تعبیر و تفسیر می کرده است. روان شناس متافیزیک از چگونگی روح بحث می نموده است. در اینجا اصولاً خود شیوه سفیهانه بود، زیرا قبل از اینکه پروسه های روحی توضیح داده شود نمیتوان درباره روح بحث نمود. ترقی در اینجا باید بخصوص عبارت از این باشد که تئوریهای کلی و ساخته های فلسفی در باره چگونگی روح بدور افکنده شود و تحقیق در واقعیاتی که پروسه های معین روحی را توصیف میکند برمبنای علمی قرار داده شود. از اینرو اتهام آقای میخائیلفسکی کاملاً شبیه آنست که یک نفر روان شناس متافیزیک که تمام زندگی خود را صرف نوشتن «تحقیقات» در اطراف این مسئله کرده باشد که روح چیست؟ (بدون اینکه دقیقاً حتی چگونگی یک پدیده روحی ولو ساده ترین آنرا دانسته باشد) – روان شناس علمی را متهم نماید به اینکه وی در تمام تئوریهای معروف راجع به روح امعان نظر نکرده است. این روان شناس علمی تئوریهای فلسفی را در باره روح بدور انداخته و مستقیماً مبادرت به تحقیق پایه مادی پدیده های روحی یعنی پروسه های عصبی نموده و مثلاً فلان یا بهمان پروسه روحی را مورد تشریح قرار داده است. روانشناس متافیزیک ما این اثر را میخواند و آنرا تحسین مینماید – که پروسه ها بخوبی توصیف و قضایا خوب تحقیق شده است – ولی متقاعد نمی شود. و همینکه این فیلسوف میشنود که در اطراف طرز کاملاً جدید درک مسائل روانشناسی بوسیله این دانشمند و اسلوب مخصوص روانشناسی علمی صحبت میکنند مضطرب

میشود و بجوش می آید که – اجازه بفرمائید، آخر در کدام یک از تألیفات، این اسلوب تشریح شده است؟ در این اثر که «بجز یک رشته واقعیات» چیز دیگری نیست؟ در آن که کوچکترین اثری هم از امعان نظر در «کلیه تئوریهای مشهور فلسفی روح یافت نمیشود»؟ این دیگر یک اثریست که بهیچوجه با موضوع ربطی ندارد!

بدیهیست «کاپیتال» هم همینطور برای یک جامعه شناس متافیزیک که متوجه بی ثمری استدلالات فطری ذهن درباره چگونگی جامعه نیست و نمی فهمد که اینگونه شیوه ها بجای بررسی و توضیح مفهوم جامعه فقط ایده های بورژوا مآبانه یک نفر سوداگر انگلیسی و یا ایده آلهای سوسیالیستی کوتاه نظرانه یک دموکرات روس را جا میزنند و لاغیر – اثری است که با موضوع ربطی ندارد. اصولاً بهمین مناسبت است که تمام این تئوریهای فلسفی تاریخی، مانند حباب صابون بوجود آمده و ترکیده اند و در بهترین موارد علامت بروز ایده ها و مناسبات اجتماعی عصر خود بوده اند و حتی بقدر سرموئی هم نتوانسته اند ادراک بشر را در مورد مناسبات اجتماعی، ولو در موارد منفرد ولی در عوض واقعی (نه آن مواردیکه با «طبیعت بشری موافقت دارد»)، بجلو سوق دهند. گام عظیمی که مارکس در این مورد بجلو برداشته است در همین است که او کلیه این مباحث را در اطراف جامعه و ترقی بطور کلی، بکناری افکند و در عوض تجزیه و تحلیل علمی خود را متوجه یک جامعه و یک ترقی کرد – که سرمایه داری باشد. آنوقت آقای میخائیلفسکی او را متهم میکند باینکه از ابتدا شروع کرده است نه از انتها، از تجزیه و تحلیل واقعیات شروع کرده است نه از استنتاج های نهائی، از بررسی مناسبات جداگانه و از لحاظ تاریخی مشخص اجتماعی شروع کرده نه از تئوریهای کلی که از چگونگی این مناسبات اجتماعی بطور کلی صحبت میکنند! و سؤال میکند: «پس اثر مربوط مارکس کجاست؟» آفرین بر این جامعه شناس سوپرکتیف!!

اگر فیلسوف سوپرکتیف ما فقط به اظهار تعجب درباره این که ماتریالیسم در کدامیک از تألیفات مستدل شده است اکتفا میکرد – این باز نیمی از مصیبت بود. ولی او – با وجود آنکه در هیچ جا نه فقط استدلال، بلکه حتی بیانی هم از درک مادی تاریخ پیدا نکرده است (و شاید بهمان دلیل که پیدا نکرده است) – ادعاهائی را به این آئین نسبت میدهد که هرگز در آن گفته نشده است. او، ضمن نقل قول از بلوس، حاکی از اینکه مارکس درک کاملاً جدیدی درباره تاریخ اعلام نموده است، بدون ذره ای نزاکت دم از این میزند که گوئی این تئوری ادعا دارد که «برای بشر گذشته اش را توضیح داده است»، «تمام (sic!?) گذشته بشر» را توضیح داده است و هکذا. این که سراپا جعل است! این تئوری فقط مدعی توضیح چگونگی سازمان اجتماعی سرمایه داری

است و بس. اگر بکار بردن ماتریالیسم در تجزیه و تحلیل و توضیح چگونگی یک صورت بندی اجتماعی چنین نتایج درخشانی ببار آورده است، در آنصورت کاملاً طبیعی است که ماتریالیسم در تاریخ اکنون دیگر فرضیه نبوده بلکه یک تئوری محقق علمی است؛ کاملاً طبیعی است که ضرورت استعمال این اسلوب، در سایر صورت بندی های اجتماعی نیز، ولو هنوز مورد بررسی واقعی مخصوص و تجزیه و تحلیل دقیق قرار نگرفته باشند، بسط مییابد - درست همانطور که نظریه تطور (۱۹) که در مورد کمیتی مکفی از واقعیات بثبوت رسیده است، ولو این که در مورد پاره ای از انواع حیوانات و نباتات هنوز نتوان موضوع تغییر شکل آنها را بطور دقیق ثابت نمود، در تمام رشته زیست شناسی بسط مییابد. و همانطور که نظریه تطور ابداً ادعای توضیح چگونگی «تمام» تاریخ تشکیل انواع را نکرده، بلکه فقط میگوید که شیوه های این توضیح را بر پایه علمی ارتقاء داده است، همانطور هم ماتریالیسم هرگز ادعای توضیح چگونگی همه چیز را نکرده و فقط بنا بقول مارکس («کاپیتال») مدعی تعیین یک شیوه «علمی منحصر بفرد» توضیح تاریخ است. از اینجا میتوان قضاوت کرد که چه شیوه های جدی با نزاکت و زیرکانه ای را آقای میخائیلوفسکی در مباحثه بکار می برد وقتی که با نسبت دادن ادعاهای پوچ «توضیح همه چیز» و کشف «کلید تمام معماهای تاریخ» به ماتریالیسم تاریخی، در گفته های مارکس تحریف میکند (البته این ادعاها بلافاصله و بطرز کاملاً شدیدی از طرف مارکس در «نامه»ایکه (۲۰) بمناسبت مقاله میخائیلوفسکی نوشته بود رد شده است) و سپس روی همان ادعاهائی که خودش اختراع کرده است کرشمه میریزد و بالاخره با نقل قول دقیق اندیشه های انگلس - از این نظر دقیق که این دفعه عین کلمات انگلس نقل میشود نه تشریح آن - مبنی بر اینکه علم اقتصاد آنطور که ماتریالیست ها آنرا میفهمند «هنوز باید بوجود آید» و تمام آنچه که ما از آن بدست آورده ایم محدود است» بتاریخ جامعه سرمایه داری، - اینطور استنتاج مینماید که «طبق این گفتار از میدان عمل ماتریالیسم اقتصادی فوق العاده کاسته میشود!» انسان باید دارای چه ساده لوحی بیحد و حصر و یا چه خودپسندی برون از حسابی باشد تا بتواند پیش خود حساب کند که این نیرنگهای او نامشهود خواهند ماند! ابتدا در گفتار مارکس تحریف کرد، سپس درباره دروغ های خود گفته بکرشمه پرداخت و بعد اندیشه های را بطور صحیح شاهد مثال آورد - و حالا هم جسارت آنرا دارد اعلام نماید که طبق این گفتار از میدان عمل ماتریالیسم اقتصادی کاسته میشود!

چگونگی نوع و کیفیت این کرشمه آقای میخائیلوفسکی را میتوان از مثال زیرین مشاهده نمود: آقای میخائیلوفسکی میگوید - «مارکس هیچ جائی آنها را (یعنی اصول تئوری ماتریالیسم اقتصادی را) مستدل ننموده است» «راست است که مارکس قصد داشت به اتفاق انگلس یک اثر

فلسفی - تاریخی و تاریخی - فلسفی بنویسد و حتی (در سالهای ۱۸۴۵-۱۸۴۶) آنرا نوشت ولی این اثر هرگز بچاپ نرسید (۲۱). انگلس میگوید: «قسمت اول این تألیف شامل تشریح درک مادی تاریخ است که فقط نشان میدهد چگونه معرفت ما در رشته تاریخ اقتصادی ناقص بوده است». آقای میخائیلفسکی با این استنتاج گفتار خود را پایان میرساند: بدینطریق نکات اصولی «سوسیالیسم علمی» و تئوری ماتریالیسم اقتصادی زمانی در «مانیفست کشف و بیان شد که، بنابه اعتراف شخصی یکی از مؤلفین آن، معرفت آنها برای چنین کاری هنوز کافی نبود».

راستی که انتقاد جانانه ایست! انگلس میگوید که معرفت آنها در قسمت «تاریخ» اقتصادی کافی نبوده است و بهمین جهت هم آنها اثر خود را که دارای جنبه «عمومی» تاریخی - فلسفی است بطبع نرساندند، ولی آقای میخائیلفسکی اینرا اینطور سوء تعبیر میکند که معرفت آنها «برای کاری» مثل تنظیم «نکات اصلی سوسیالیسم علمی» یعنی انتقاد علمی از رژیم «بورژوازی»، که در «مانیفست» تشریح گردیده است، کافی نبود. از دو حال خارج نیست: یا آقای میخائیلفسکی نمیتواند به فرق بین آزمایش برای در بر گرفتن تمام فلسفه تاریخ و آزمایش برای توضیح علمی رژیم بورژوازی پی ببرد یا اینکه تصور میکند معرفت مارکس و انگلس برای انتقاد از علم اقتصاد کافی نبوده است. در چنین صورتی هم او خیلی بی انصاف است که ما را با نظریات خود درباره این عدم کفایت و با اصلاحات و اضافات خود آشنا نمیکند. تصمیم مارکس و انگلس به عدم انتشار اثر تاریخی - فلسفی و تمرکز کلیه قوا برای تجزیه و تحلیل یک سازمان اجتماعی، فقط عالی ترین درجه پاکدامنی علمی آنها را نشان میدهد. تصمیم آقای میخائیلفسکی به کرشمه بازی در اطراف موضوع، با این مختصر اضافه که گوئی مارکس و انگلس در حالی نظریاتشان را بیان کرده اند که از نقصان معرفت خود برای تنظیم آن آگاهی داشته اند، شیوه ای از جروبخت را نشان میدهد که نه گواه بر عقل سلیم است و نه بر حس نزاکت.

نمونه دیگر: آقای میخائیلفسکی میگوید - «برای مستدل ساختن ماتریالیسم اقتصادی، بمثابه یک تئوری تاریخی، قسمت بیشتر کار را *alter ego** ﴿* تالی. مترجم﴾ مارکس - انگلس، انجام داده است. او یک اثر تاریخی مخصوص دارد که به «منشاء خانواده، مالکیت شخصی و دولت در ارتباط (im Anschluss) با نظریات مرگان» موسوم است و این "Anschluss" فوق العاده جالب توجه است. کتاب مرگان آمریکائی (۲۲) سالها پس از آنکه مارکس و انگلس اصول ماتریالیسم اقتصادی را اعلام کرده بودند و بکلی مستقل از آن بظهور رسید». پس گوئی «ماتریالیست های اقتصادی» به این کتاب «گرویدند» و ضمناً چون در دوره ماقبل تاریخ مبارزات طبقاتی وجود نداشت لذا آنها به فرمول درک مادی تاریخ، «اصلاحی» بدینمضون وارد کردند که

تولید خود انسان یعنی توالد و تناسل هم، در ردیف تولید ارزشهای مادی، یک عامل اصلی است که در دوره اولیه که کار از نظر نیروی تولیدی خود هنوز تکامل چندانی نیافته بود، نقش درجه اولی بازی میکرد.

انگلس میگوید - «خدمت عظیم مرگان در اینست که او در روابط قبیله ای هندوهای آمریکای شمالی کلید مهمترین معماهای تاریخ باستان یونان، رم و ژرمن را کشف نمود».

آقای میخائیلفسکی در این باره چنین سخن سرائی مینماید: «بدین ترتیب در پایان سالهای چهل، یک درک مادی کاملاً جدید و حقیقتاً علمی در مورد تاریخ کشف و اعلام شد که برای علم تاریخ همان کار را کرد که تئوری داروین برای علوم طبیعی معاصر کرده است». سپس آقای میخائیلفسکی بار دیگر تکرار میکند - ولی این درک هرگز از نقطه نظر علمی مستدل نشده است. «این درک نه تنها در عرصه وسیع و متنوع مدارک مطابق با واقعیت مورد تحقیق قرار نگرفته («کاپیتال» - اثریست «که با موضوع ربطی ندارد»). آنجا بجز واقعیات و تحقیق موشکافانه چیز دیگری یافت نمیشود!) بلکه حتی بوسیله انتقاد و رد سیستمهای دیگر فلسفی - تاریخی هم مستدل نشده است». کتاب انگلس موسوم به «Herrn E. Dührings Umwälzung der Wissenschaft»⁽⁴⁾ - «فقط آزمایشهای زیرکانه ایست که بطور گذرنده ابراز شده است»، و بدین سبب آقای میخائیلفسکی ممکن میشمارد که انبوه مسائل حیاتی، که در این کتاب مورد بحث قرار گرفته است، بکلی نادیده بماند، و حال آنکه این «آزمایشهای زیرکانه» توخالی بودن جامعه شناسی هائی را که «از اتویی برداشت مطلب میکنند» بسیار زیرکانه آشکار مینماید؛ و حال آنکه در این کتاب از «تئوری اعمال زور» که نظامات اقتصادی را معلول نظامات سیاسی و قضائی میشمارد و آقایان نویسندگان مجله «روسکویه باگاتستوا» با جدیت تامی از آن پیروی میکنند، مفصلاً انتقاد شده است. در واقع هم بمراتب سهل تر است که شخص در مورد کتابی چند عبارت کاملاً بیمعنی از خود بپراند تا اینکه به تجزیه و تحلیل جدی ولو یکی از مسائلی بپردازد که در آن کتاب از نظر ماتریالیستی حل شده است: بعلاوه این خطری هم ندارد، چه یقیناً سانسور هرگز اجازه انتشار ترجمه آن کتاب را نخواهد داد و آقای میخائیلفسکی، بدون اینکه هیچ خطری را متوجه فلسفه سوبژکتیف خود بداند، میتواند آنرا زیرکانه بنامد.

از این جالبتر و عبرت انگیزتر (برای تجسم اینکه زبان به انسان اعطا شده است تا فکر خود را پنهان نماید - و یا به مضمون پوچ، شکل فکر بدهد) تقریظ «کاپیتال» مارکس است. «در "کاپیتال" صفحات درخشانی یافت میشود که دارای مضمون تاریخی است، اما (این یک «اما»ی جالب توجهی است! این حتی «اما» هم نیست، بلکه آن «mais» مشهوریست که ترجمه آن بزبان

روسی چنین میشود: «گوش‌ها از پیشانی بالاتر نمیروید» این صفحات، بنابر مقصود اصلی خود کتاب، فقط بیک دوره تاریخی معینی مربوط میشود، و اصول کلی ماتریالیسم اقتصادی را تثبیت نکرده بلکه فقط با جنبه اقتصادی گروه مشخصی از پدیده‌های تاریخی تماس میگیرد». عبارت دیگر: «کاپیتال» – که فقط به بررسی جامعه سرمایه داری بخصوص، اختصاص داده شده است – این جامعه و رویناهای آنرا از نقطه نظر ماتریالیستی مورد تجزیه و تحلیل قرار میدهد، «اما» آقای میخائیلوفسکی ترجیح میدهد از این تجزیه و تحلیل بهیچوجه دم نزند: چنانچه ملاحظه میکنید اینجا سخن بر سر «یک» دوره فقط است ولی آقای میخائیلوفسکی میخواهد تمام دوره‌ها را دربر بگیرد و طوری هم در بر بگیرد که در باره هیچیک از آنها بطور جداگانه صحبت نشود. بدیهی است که برای حصول این مقصود – یعنی برای در بر گرفتن تمام دوره‌ها بدون اینکه در ماهیت هیچیک از آنها صحبتی بشود – تنها یک راه وجود دارد و آن هم راه ذکر نکات و عبارات کلی، «درخشان» و پوچ است. در صنعت فرار از موضوع بوسیله عبارت پردازی هم هیچکس بیای آقای میخائیلوفسکی نخواهد رسید. پس از اینقرار ارزش ندارد که (بطور جداگانه) به ماهیت تحقیقات مارکس پرداخته شود و دلیل آنهم اینست که مارکس «اصول کلی ماتریالیسم اقتصادی را تثبیت نکرده بلکه فقط با جنبه اقتصادی گروه مشخصی از پدیده‌های تاریخی تماس میگیرد». چه فکر عمیقی! – «تثبیت نکرده» بلکه «فقط تماس میگیرد»! – حقیقتاً به چه سادگی میتوان هر مسئله‌ای را با عبارت پردازی ماست مالی کرد! مثلاً اگر مارکس بکرات نشان میدهد که چگونه تساوی حقوق مدنی و آزادی قرارداد و ارکان دیگر یک دولت حقوقی بر پایه مناسبات مولدین کالا قرار گرفته است – معنی آن چیست؟ آیا او بدینطریق ماتریالیسم را تثبیت میکند یا «فقط» با آن تماس میگیرد؟ فیلسوف ما با فروتنی جلی خود از جواب به اصل موضوع سر باز زده و مستقیماً از «آزمایش‌های زیرکانه» خود برای درخشان صحبت کردن و هیچ نگفتن اتخاذ نتیجه میکند.

این نتیجه چنین حاکمیت: «تعجب آور نیست که برای یک تئوری که مدعی روشن کردن تاریخ جهانی بوده است، با وجود گذشت چهل سال از اعلام آن، هنوز تاریخ باستان یونان، رم و ژرمن بصورت معماهای حل نشده‌ای باقی مانده است؛ و اما کلید حل معماها را، اولاً شخصی که مطلقاً نسبت به تئوری ماتریالیسم اقتصادی بیگانه بوده و چیزی در باره آن نمیدانسته است بدست داده و در ثانی – به کمک عامل غیر اقتصادی این عمل را انجام داده است. اصطلاح «تولید خود انسان» یعنی توالد و تناسل کمی خنده آور است؛ انگلس برای اینکه اقلاً رابطه لفظی را با فرمول اصلی ماتریالیسم اقتصادی حفظ کرده باشد، بدان متوسل میشود. معهدا او ناچار است اعتراف کند که قرنهای متمادی زندگی بشر طبق این فرمول تشکیل نشده است». حقیقتاً که شما، آقای

میخائیلیفسکی، خیلی نابخردانه جروبحث میکنید! تئوری مورد بحث عبارت از این بود که برای «روشن کردن» تاریخ باید اصول را در مناسبات مادی اجتماعی تفحص نمود نه در مناسبات ایدئولوژیک. نقصان مدارک واقعی امکان نمیداد که این شیوه در تجزیه و تحلیل برخی از پدیده های فوق العاده مهم تاریخ باستان اروپا، مثلاً سازمان قبیله ای بکار رود و بهمین دلیل هم این سازمان بصورت یک معما باقیمانده بود (۵*).* و اما مدارک فراوانی که مرگان در آمریکا جمع آوری نمود به او امکان میدهد ماهیت سازمان قبیله ای را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد و او همچنین استنتاج کرد که توضیح این مسئله را نه در مناسبات ایدئولوژیک (مثلاً حقوقی یا مذهبی)، بلکه در مناسبات مادی باید جستجو نمود. بدیهیست که این واقعیت جز تأیید درخشانی از اسلوب ماتریالیستی چیز دیگری نیست. و وقتی آقای میخائیلیفسکی در ذم این آئین اظهار میکند که اولاً کلید حل مشکل ترین معماهای تاریخ بتوسط شخصی کشف شده که نسبت به تئوری ماتریالیسم اقتصادی «مطلقاً بیگانه بوده است» — انسان فقط تعجب میکند از اینکه اشخاص تا چه حدی ممکن است از تشخیص بین آنچه که بنفع آنهاست و آنچه که شدیداً آنها را میکوبد عاجز باشند. استدلال فیلسوف ما سپس اینست که — ثانیاً توالد و تناسل یک عامل غیر اقتصادیست. ولی آیا شما در کجا خوانده اید که مارکس یا انگلس بخصوص راجع به ماتریالیسم اقتصادی سخن گفته باشند؟ آنها، ضمن توصیف جهان بینی خود، آنرا فقط ماتریالیسم مینامیده اند. ایده اصلی آنها (که مثلاً در نقل قول فوق الذکر از مارکس با وضوح کامل بیان شده است) عبارت از این بوده است که مناسبات اجتماعی به مناسبات مادی و ایدئولوژیک تقسیم میشوند. مناسبات ایدئولوژیک فقط روبنای مناسبات مادی بوده و مستقل از اراده و شعور انسان، بمثابة (نتیجه) شکل فعالیت انسان که متوجه حفظ موجودیت اوست، بوجود می آیند. مارکس در نقل قول فوق الذکر میگوید — توضیح شکل های قضائی و سیاسی را باید «در مناسبات مادی و معیشتی» تجسس نمود. خوب آیا آقای میخائیلیفسکی تصور نمیکند که مناسبات توالد و تناسل از جمله مناسبات ایدئولوژیک است؟ توضیحات آقای میخائیلیفسکی در این باره بقدری جالب توجه است که بیفایده نیست روی آن صحبت شود. او میگوید — «هر قدر که ما در مورد «توالد و تناسل» تردستی بخرج دهیم و بکوشیم ولو شده یک ارتباط لفظی بین آن و ماتریالیسم اقتصادی برقرار سازیم، هر قدر هم که این توالد و تناسل در شبکه پر پیچ و خم پدیده های زندگی اجتماعی با پدیده های دیگر، و منجمله با پدیده های اقتصادی، پیوند داشته باشد، باز هم از خودداری ریشه های خصوصی، فیزیولوژیک و روحی می باشد. (آقای میخائیلیفسکی مگر برای بچه های شیرخوار صحبت میکنید که میگوئید توالد و تناسل ریشه های فیزیولوژیک دارد!؟) که را میخواهید از

مرحله پرت کنید؟). و این موضوع بما یادآوری مینماید که تئورسین های ماتریالیسم اقتصادی نه تنها با تاریخ بلکه با روان شناسی هم هنوز حساب خود را تصفیه نکرده اند. هیچ شکی نیست که روابط قبيله ای اهمیت خود را در تاریخ کشورهای متمدن از دست داده است، ولی تصور نمیرود بتوان درباره روابط مستقیماً جنسی و خانوادگی با چنین ایقانی صحبت کرد. بدیهی است که این روابط بطور کلی تحت فشار زندگی که بطور روزافزون بغرنج میشود، دچار تغییرات شدیدی گردیده است، ولی با مهارت معین دیالکتیکی ممکن بود ثابت کرد که نه تنها مناسبات قضائی بلکه خود مناسبات اقتصادی نیز «روبنای» مناسبات جنسی و خانوادگی است. ما به این کار نمیپردازیم، ولی معهداً من باب مثال به اصل وراثت اشاره مینمائیم».

عاقبت بخت به فیلسوف ما یاری کرد تا از عالم جمله بافیهای پوچ (۶*) به واقعیات صریحیکه تحقیق آنها ممکن بوده و «تخطئه کردن» در ماهیت امر را به این سهولت اجازه نمیدهند، نزدیک گردد. حال به بینم این نقاد مارکس به چه طریقی ثابت میکند که اصول وراثت روبنای مناسبات جنسی و خانوادگی است. آقای میخائیلوفسکی چنین استدلال مینماید؛ «آنچه به ارث میرسد محصولات تولید اقتصادی است («محصولات تولید اقتصادی»)!! چقدر فاضلانه است! چقدر خوش آهنگ است! چه زبان شیوایی است! و خود اصل وراثت هم تا درجه معینی معلول رقابت اقتصادی است. ولی اولاً ارزش های غیر مادی نیز به ارث میرسد – و مظهر آنها مراقبت در تربیت اطفال مطابق با روحیه پدرانست». پس تربیت اطفال به اصل وراثت مربوط میشود! مثلاً در قوانین کشوری روسیه ماده ای بدینمضمون وجود دارد «اولیا باید کوشش کنند که از طریق تربیت خانوادگی، اخلاق آنها (اطفال) را آماده و به اجرای منویات دولت کمک کنند»، شاید همین را فیلسوف ما اصل وراثت مینامد؟ – «و درثانی – حتی در صورتیکه منحصراً مبحث اقتصادی در نظر گرفته شود – هر آینه اصل وراثت بدون محصولات تولید، که به ارث میرسد، غیر قابل تصور است، پس عیناً بهمین طریق هم بدون محصولات «توالد و تناسل»، – بدون این محصولات و بدون آن نفسانیات بغرنج و پیچیده ای که مستقیماً بمنتجات توالد و تناسل اتصال می یابد، – غیر قابل تصور خواهد بود». (خیر، شما، باین زبان توجه نمائید: نفسانیات بغرنج، به محصولات توالد و تناسل «اتصال می یابد!» این دیگر واقعاً بامزه است!) پس اصل وراثت، روبنای روابط خانوادگی و جنسی است زیرا وراثت بدون توالد و تناسل غیرقابل تصور است! راستی هم که این کشف حقیقی آمریکاست! تاکنون همه تصور میکردند که روابط علت و معلولی توالد و تناسل بهمان اندازه میتوانند اصل وراثت را توضیح بدهد که ضرورت غذا خوردن اصل مالکیت را. تاکنون همه خیال میکردند که علت مثلاً، ممکن نبودن انتقال زمین را در روسیه از راه وراثت، در عهد رونق سیستم

تیول (۲۳) (زیرا زمین فقط ملک شرطی محسوب میشود) باید در خصوصیات سازمان اجتماعی آنزمان جستجو نمود. ولی آقای میخائیلفسکی، لابد، تصور میکند این امر، فقط از اینجا ناشی میشود که آن نفسانیاتیکه به محصولات توالد و تناسل مالک آنزمان اتصال می یافت بحد کفایت بغرنج نبوده است.

اگر اندک تغییری در یک گفته مشهور بدهیم میتوانیم بگوئیم؛ این «دوست مردم» را کمی خراش بدهید خواهید دید که بورژواست. در حقیقت هم این استدلالات آقای میخائیلفسکی درباره ارتباط اصل وراثت با تربیت اطفال و با نفسانیات توالد و تناسل و غیره چه معنای دیگری ممکن است داشته باشد جز اینکه اصل وراثت هم همانطور جاوید، ضروری و مقدس است که تربیت اطفال! راست است که آقای میخائیلفسکی با اظهار اینکه «اصل وراثت تا درجه معینی معلول رقابت اقتصادی است»، سعی کرده است راه گریزی برای خود باقی بگذارد ولی این چیزی نیست بجز قصد طفره رفتن از جواب مشخص در مقابل سؤال و آنهم قصدی که با وسائل بیمصرف انجام میگردد. چگونه میتوانیم این تذکر را در نظر بگیریم وقتی حتی کلمه ای هم در این خصوص اظهار نشده است که همانا تا کدام «درجه معین» وراثت معلول رقابت است؟ و وقتی بهیچوجه توضیح داده نشده است که این ارتباط بین رقابت و وراثت ماخذش چیست؟ در حقیقت، اصل وراثت لازمه اش مالکیت شخصی است و قسمت اخیر هم فقط با پیدایش مبادله بوجود می آید. بنیان مالکیت شخصی پیدایش تخصص در کارهای اجتماعی و بفروش رسیدن محصولات در بازار است. مثلاً مادام که تمام اعضاء کمون اولیه هندوها کلیه محصولات مورد احتیاج خود را بالاشتراک فراهم مینمودند مالکیت شخصی هم غیرممکن بود. ولی وقتی در کمون تقسیم کار بوجود آمد و اعضاء آن بالانفرد به تولید فلان محصول و فروش آن در بازار اشتغال ورزیدند، آنوقت بود که اصل مالکیت شخصی مظهر این جدائی مادی تولید کنندگان کالا گردید. هم مالکیت شخصی و هم وراثت هر دو از کاتگوری های آنچنان نظام اجتماعی هستند که در آن خانواده های مجزا و کم عده (مونوگامی) بوجود آمده و مبادله رو بتوسعه گذارده است. مثال آقای میخائیلفسکی درست عکس آنچه را که او میخواست به ثبوت برساند ثابت مینماید.

آقای میخائیلفسکی یک راهنمائی واقعی دیگری هم نموده اند - و این هم در نوع خود در یکتائیت! - او ضمن ادامه اصلاح ماتریالیسم چنین میگوید: «و اما در خصوص روابط قبیله ای اینکه واقعاً هم قسمتی از این روابط در تاریخ ملل متمدن، در زیر تأثیر اشعه شکل های تولید، رنگ پریده شده اند (باز فرار، منتها فرار واضح تر. آخر کدام یک از شکل های تولید؟ عبارت پوچ!) ولی قسمتی از آنها هم، ضمن ادامه و تعمیم خصوصی خود، منحل شده و روابط ملی را

تشکیل دادند». پس روابط ملی ادامه و تعمیم روابط قبیله ایست! بطوریکه معلومست آقای میخائیلفسکی نظرات خود را در باره تاریخ جامعه از آن افسانه های بچگانه ای اقتباس مینماید که به دبستانیان می آموزند. این آئین پیش پا افتاده حاکیست که تاریخ جامعه عبارت است از اینکه ابتدا خانواده که سلول هر جامعه ایست (۷*) وجود داشته است و سپس - باصطلاح - خانواده بصورت قبیله و قبیله بصورت دولت نشو و نما یافته است. اگر آقای میخائیلفسکی این لاطائلات کودکانه را با وقار خاصی تکرار مینماید فقط - صرفنظر از هر چیز دیگری - نشانه آنست که او حتی درباره سیر تاریخ روسیه هم کوچکترین اطلاعی ندارد. اگر هم در روسیه قدیم صحبت از روابط قبیله ای ممکن بود، شکی نیست که در قرون وسطی، در عهد پادشاهی مسکو، این روابط قبیله ای دیگر وجود نداشته یعنی بنیان دولت بر اتحادهایی گذاشته شده بود که قبیله ای نبوده بلکه محلی بوده اند: بدینطریق که ملاکان و متصدیان املاک کلیسا دهقانان را از نقاط مختلفه نزد خود می پذیرفتند و کمونهای که بدینطریق تشکیل میشد اتحادیه های صد درصد ارضی بود. ولی مشکل بود که بتوان در آن دوره از روابط ملی، به مفهوم خاص کلمه، صحبت کرد، چه: کشور به «قلمروهای» جداگانه و گاهی حتی به شاهزاده نشین هائی تقسیم شده بود که آثار زنده خودمختاری پیشین، خصوصیات اداری، و گاهی ارتش های ویژه خود (با یارهای محلی با هنگ های خود به جنگ میرفتند)، سرحدات مخصوص گمرکی و غیره در آن باقیمانده بود. دوره جدید تاریخ روسیه (تقریباً از قرن هفدهم) صفت مشخصه اش پیوستگی واقعی کلیه این نواحی، قلمروها و شاهزاده نشین ها در واحد کل است. سبب این پیوستگی هم، حضرت آقای میخائیلفسکی، روابط قبیله ای و حتی ادامه و تعمیم این روابط نبود: سبب آن مبادله روزافزون بین نواحی، توسعه تدریجی گردش کالا و تمرکز کلیه بازارهای کوچک محلی در یک بازار سرتاسری روسیه بود. چون اداره کنندگان و کارفرمایان این جریان، تجار سرمایه دار بودند لذا ایجاد این روابط ملی هم همان ایجاد روابط بورژوازی بود نه چیز دیگر. آقای میخائیلفسکی در هر دو راهنمایی واقعی خود فقط خود را کوبیدن و بجز نمونه هائی از مبتذلات بورژوازی چیز دیگر به ما نداده است - «مبتذلات» به این علت که او اصل وراثت را معلول توالد و تناسل و نفسانیات آن و ملیت را - معلول روابط قبیله ای میدانند؛ «بورژوازی» به این علت که او کاتگوری ها و روبناهای یک صورت بندی معین اجتماعی و تاریخی را (که بنای آن بر مبادله است) همچون کاتگوری هائی دانسته است که مانند تربیت اطفال و روابط «مستقیماً» جنسی عمومیت و دوام دارند.

آنچه در اینجا بیش از همه دارای صفت ممیزه است اینستکه فیلسوف سوپروکتیف ما همینکه خواست از عبارت پردازی وارد راهنماییهای واقعی دقیق گردد فی الفور عرابه اش به گل نشست. و

ظاهراً در این موضع که چندان پاکیزه نیست حال خود را بسیار خوب حس میکند: برای خودش نشسته است، بخود آرایش میدهد و به اطراف لجن پرانی مینماید. مثلاً او میخواهد این اصل را که تاریخ عبارت از یک سلسله حوادث مبارزه طبقاتی است تکذیب نماید، آنوقت با ظاهری ژرف اندیشانه اظهار مینماید که این «افراط» است، و میگوید: «انجمن بین المللی کارگران که بنیان آن بتوسط مارکس گذارده شده و بمنظور مبارزه طبقاتی تشکیل گردیده است مانع این نشد که کارگران فرانسوی و آلمانی یکدیگر را بکشند و خانه خراب کنند» و از اینجا باصطلاح ثابت میشود که ماتریالیسم حسابش را «با اهریمن کبر ملی و کینه ملی» پاک نکرده است. این ادعای انتقاد کننده نشانه ایست از عدم فهم مطلق این حقیقت که اساس عمده این کینه منافع بسیار واقعی بورژوازی تجاری و صنعتی است و صحبت از احساسات ملی همچون عامل مستقل بجز ماست مالی کردن ماهیت قضیه معنای دیگری ندارد. ضمناً، هم اکنون ما دیدیم که فیلسوف ما چه نظر عمیقی درباره ملیت دارد. آقای میخائیلفسکی نمیتواند نسبت به انترناسیونال جز لحن طعنه آمیز بطرز بورنین (۲۴) رویه دیگری اتخاذ نماید: «مارکس صدر انجمن بین المللی کارگران است، انجمنی که گرچه از هم پاشیده است ولی در صدد احیای خود می باشد». البته اگر، آنطور که مفسر اخبار داخلی با دنائت کوتاه نظرانه ای در شماره دوم «روسکویه باگاتستوو» موضوع را لوث مینماید، بخواهیم *nec plus ultra* * ﴿﴾ حد اعلائی. مترجم ﴿﴾ همبستگی بین المللی را در سیستم مبادله «عادلان» بدانیم و باینموضوع پی نبریم که مبادله، اعم از عادلانه یا غیر عادلانه، همیشه سیادت بورژوازی را همراه و در بر دارد و بدون ازبین بردن سازمان اقتصادی مبتنی بر مبادله، قطع تصادمات بین المللی غیر ممکن است، _ آنوقت چگونگی این نیشخندها نسبت به انترناسیونال فهمیده میشود. آنوقت فهمیده میشود که آقای میخائیلفسکی بهیچوجه نمیتواند این حقیقت ساده را هضم کند که برای مبارزه برضد کینه ملی هیچ وسیله دیگری بجز متشکل کردن و بهم پیوستن طبقه ستمکشان برای مبارزه با طبقه ستمگران در هر کشور جداگانه و بجز جمع کردن چنین تشکیلات ملی کارگری در یک ارتش بین المللی کارگران برای مبارزه بر ضد سرمایه بین المللی موجود نیست، و اما در این خصوص که انترناسیونال مانع این نشد که کارگران خون یکدیگر را بریزند کفایت حوادث کمون، که روش واقعی پرولتاریای متشکل را نسبت به طبقات حاکمه مشغول جنگ نشان داد، به آقای میخائیلفسکی یادآوری گردد.

آنچه بخصوص در تمام جریان این جروبخت آقای میخائیلفسکی مشمئز کننده است همانا شیوه های اوست. اگر او از تاکتیک انترناسیونال راضی نیست، اگر او با آن ایده هائی که کارگران اروپا بنام آنها متشکل میشوند همراهی نیست، _ خوب بود لااقل صریح و آشکار آنها را مورد انتقاد

قرار میداد و عقاید خود را درباره تاکتیک عقلانی تر و نظریات درست تر تشریح مینمود. ولی هیچگونه اعتراض صریح و روشنی نمیشود و فقط یک مشت هجویات بیمعنی است که اینجا و آنجا در میان دریای پهناوری از عبارت پردازیها پخش میشود. چطور میتوان نام کثافت روی این کار نگذاشت؟ بخصوص اگر در نظر گرفته شود که دفاع علنی از ایده و تاکتیک انترناسیونال در روسیه مجاز نیست؟ همین شیوه ها را آقای میخائیلفسکی در موقع جر و بحث با مارکسیستهای روس بکار می برد: او، بدون آنکه بخود زحمت بدهد این و یا آن یک از اصول آنها را از روی درستی و دقت افاده نماید و بعد آنرا مورد یک انتقاد مستقیم و صریح قرار دهد، ترجیح میدهد به جسته گریخته هائی که از ادله مارکسیستی بگوشش خورده است متوسل شده و در آن تحریف نماید. خودتان قضاوت کنید: «مارکس بمراتب دانایتر از آن بود که تصور نماید این او بوده است که ایده جبر تاریخی و نظام طبیعی پدیده های اجتماعی را کشف نموده است... در پله های پائین (نردبان مارکسیستی) (۸*) این موضوع را نمیدانند (که «ایده جبر تاریخ یک اختراع و یا کشف تازه مارکس نبوده بلکه حقیقتی است که مدتهاست مسلم گردیده است») یا لااقل از آن نیروی فکری و انرژی که قرنها در راه اثبات این حقیقت بمصرف رسیده است یک تصور مبهمی دارند».

بدیهیست که چنین اظهاراتی ممکنست در آن مردمی که برای اولین بار است مارکسیسم بگوششان میخورد واقعاً تأثیر داشته باشد و انتقاد کننده در مورد آنها به آسانی بتواند به مقصود خود یعنی تحریف نمودن، کرشمه آمدن و «فتح کردن» (که، از قرار مسموع، همکاران «روسکویه باگاتستوا» در باره مقالات آقای میخائیلفسکی اظهار مینمایند) برسد. هر کس، که لااقل اندکی با مارکس آشنا باشد، بلافاصله تمام جنبه جعل و پوشالی بودن این شیوه ها را مشاهده خواهد کرد. ممکن است با مارکس موافق نبود ولی نمیتوان انکار نمود که او آن نظریات خود را که نسبت به سوسیالیست های سابق «تازگی» داشت با حداکثر صراحت تنظیم نموده است. تازگی در این بود که سوسیالیست های سابق برای اثبات نظریات خویش به نشان دادن ستمگری هائی که در رژیم کنونی به توده ها میشود، به نشان دادن رجحان رژیمی که در آن هرکس بهمان میزانی که تولید کرده است بهمان میزان دریافت دارد و به نشان دادن این کیفیت که این رژیم ایده آل با «طبیعت بشری» و با مفهوم زندگی اخلاقی معقول مطابقت دارد ووو _ اکتفا میکردند. ولی مارکس اکتفای به این سوسیالیسم را غیرممکن دانست. او، بدون اینکه به توصیف رژیم کنونی، ارزیابی و تقبیح آن اکتفا ورزد با انطباق این رژیم، که در کشورهای مختلف اروپائی و غیر اروپائی شکل آن گوناگون است، بر یک اصل کلی یعنی بر صورت بندی اجتماعی سرمایه داری، که قوانین عمل و تکامل آنرا مورد تجزیه و تحلیل عینی قرار داده بود (او ثابت کرد که استعمار در این رژیم امریست جبری)،

یک توضیح علمی به آن داد. بهمین گونه هم مارکس نمیتوانست به اظهار اینکه رژیم سوسیالیستی بتنهایی با طبیعت بشری مطابقت دارد قناعت ورزد، — چیزیکه سوسیالیست اوتوپيست های کبیر و بازماندگان حقیر آنان یعنی جامعه شناسان سویشکتیف میگفتند. مارکس بوسیله همان تجزیه و تحلیل عینی رژیم سرمایه داری ثابت کرد که این رژیم جبراً به رژیم سوسیالیستی بدل میگردد. (ما باز هم مجبوریم به این موضوع که چگونه مارکس این مطلب را ثابت مینمود و چگونه آقای میخائیلفسکی به آن ایراد گرفته است — برگردیم). این است منبع آن استناد به جبر که غالباً میتوان در گفته های مارکسیست ها به آن برخورد نمود. تحریفیکه آقای میخائیلفسکی در این مسئله وارد نموده است — عیان است: او تمام مضمون واقعی تئوری و تمام ماهیت آنرا حذف کرده و قضیه را طوری جلوه داده است که گوئی تمام تئوری فقط بیک کلمه «جبر» منحصر میگردد («در قضایای عملی بغرنج نمیتوان تنها به آن استناد نمود») و گوئی راه اثبات این تئوری این است که سیر جبری تاریخ چنین ایجاب میکند. عبارت دیگر او، بدون اظهار کلمه ای درباره مضمون این آئین، تنها عنوان آن را چسبیده است و اکنون باز با این «سکه بی نقشی» که خود او کوشش کرده است آموزش مارکس را به آن تبدیل کند شروع به کرشمه بازی مینماید. بدیهی است که ما این کرشمه را دنبال نخواهیم کرد زیرا اکنون دیگر بقدر کافی با آن آشنا شده ایم. بگذار او برای خوش آیند و ارضاء آقای بورنین (که بیهوده نبود در «نوویه ورمیا» دست بسر آقای میخائیلفسکی میکشید) معلق بزند، بگذار او، پس از سرفرود آوردن در مقابل مارکس، در خفا بر ضد او پارس کند و بگوید که: «آخر جروبخت او با اوتوپيست ها و ایده آلیست ها بدون این نیز یک طرفه است»، — یعنی بدون تکرار براهین آن از طرف مارکسیست ها. ما به این حرکت بهیچوجه نمیتوانیم نام دیگری بجز پارس کردن بدهیم زیرا او بر ضد این جروبخت حتی یک ایراد واقعی، معین و قابل تحقیق هم نیاورده است، بقسمیکه — هر قدر هم که مایل باشیم در این موضوع وارد گفتگو شویم، زیرا این جروبخت را برای حل مسائل سوسیالیستی روسیه بینهایت مهم میدانیم — صریحاً باید بگوئیم که قادر نیستیم به این پارس کردنها پاسخ بدهیم و فقط میتوانیم شانه بالا انداخته بگوئیم:

ای توله سگ لابد خیلی پرزوری که به فیل پارس میکنی! (۲۵)

استدلال بعدی آقای میخائیلفسکی هم در باره جبر تاریخی جالب توجه است، زیرا این استدلال لاقلاً قسمتی از توشه حقیقی ایدئولوژیک «جامعه شناس شهیر ما را» (عنوانی است که آقای

میخائیلیفسکی در ردیف آقای و. و. (۲۶) در بین نمایندگان لیبرال «جامعه متمدن» ما از آن برخوردار است) در برابر ما آشکار میسازد. او از «تصادم بین ایده جبر تاریخی و اهمیت فعالیت شخصی» صحبت کرده چنین میگوید: رجال اجتماعی در اشتباهند از اینکه خود را فاعل میدانند زیرا آنها «مفعول» و در حکم «عروسکهائی هستند که قوانین درون ذاتی جبر تاریخی آنها را از زیر زمینهای اسرار انگیز بحرکت می آورد» - اینست باصطلاح آن نتیجه ای که از این ایده، که بهمین جهت هم «بی ثمر» و «مبهم» نامیده میشود، بدست می آید. شاید برای هر خواننده ای مفهوم نباشد که آقای میخائیلیفسکی مهملائی از قبیل عروسک ها و غیره را از کجا آورده است. حقیقت قضیه اینست که یکی از مرکب های میدان این فیلسوف سوبژکتیف ایده تصادم بین دترمینیسم و خصوصیات اخلاقی، بین جبر تاریخی و نقش شخصیت می باشد. او در این باره یک خرمن کاغذ سیاه نموده و یک سلسله ترهات کوتاه نظرانه آمیخته با احساسات بهم بافته است تا این تصادم را بنفع خصوصیات اخلاقی و نقش شخصیت حل کند. در حقیقت اینجا تصادمی وجود ندارد: این را آقای میخائیلیفسکی اختراع کرده است که می ترسد (نه اینکه بدون دلیل) دترمینیسم به اصول اخلاقی خورده بورژوازی که در نزد او اینقدر عزیز است خدشه وارد نماید. ایده دترمینیسم که جبری بودن رفتار انسانرا اثبات و افسانه پوچ آزادی اراده را رد مینماید بهیچوجه نه ناسخ عقل انسانی است و نه ناسخ وجدان و ارزش اعمال وی. درست بر عکس، فقط با داشتن نظر دترمینیستی است که میتوان ارزیابی دقیق و صحیح نمود نه با انداختن همه چیز بگردن اراده آزاد. بهمین طریق ایده جبر تاریخی نیز ذره ای نقش شخصیت را در تاریخ خدشه دار نمی نماید: تاریخ تماماً از اعمال اشخاص تشکیل میشود که بدون شک نیروی فعال هستند. سؤال واقعی که هنگام ارزیابی فعالیت اجتماعی شخص پیش می آید اینست که در چه شرایطی موفقیت این فعالیت تأمین است؟ چه عواملی تضمین مینمایند که این فعالیت بصورت یک عمل منفرد، که در دریائی از اعمال متباین غرق میشود، باقی نماند؟ در همینجا یک مسئله دیگری نیز وجود دارد که سوسیال دموکراتها و سایر سوسیالیست های روس آنها از طرق متفاوت حل میکنند و آن اینکه: فعالیتی که هدف آن ایجاد رژیم سوسیالیستی است به چه طریق باید توده ها را جلب نماید تا ثمرات جدی ببار آورد؟ بدیهی است که حل این مسئله مستقیماً و بلاواسطه منوط است به اطلاع از آن دسته بندی نیروهای اجتماعی در روسیه و مبارزه طبقات که واقعیت روس را تشکیل میدهد - اینجا هم آقای میخائیلیفسکی فقط در حول و حوش مسئله چرخ زد و حتی آزمایش اینرا هم نکرد که مسئله را بطور دقیق مطرح نموده و سعی نماید راه حلی برای آن بدست آورد. راه حل سوسیال دموکراتیک این مسئله، بطوریکه میدانیم، مبتنی بر این نظر است که نظامات اقتصادی روسیه از آن یک جامعه

بورژوازیست و برای خروج از آن فقط یک راه وجود دارد که بطور جبری از همان ماهیت رژیم بورژوازی تراوش مینماید و آن همانا مبارزه طبقاتی پرولتاریا برضد بورژوازی است. واضح است که انتقاد جدی هم می بایستی یا برضد این نظر معطوف باشد که میگوید رژیم ما بورژوازی است و یا برضد تصویری که درباره ماهیت این رژیم و قوانین تکامل آن وجود دارد، - لیکن آقای میخائیلفسکی بفکرش هم خطور نمی کند که مسائل جدی را مورد بحث قرار دهد. او ترجیح میدهد با عبارت پردازی های پوچ درباره اینکه جبر یک فرمول بیش از حد کلی است و غیره خود را خلاص کند. بالاخره، آقای میخائیلفسکی، هر ایده ای، اگر شما بخواهید مثل یک ماهی دودی ابتدا تمام محتویات آنرا خارج نمائید و سپس با پوست آن ور بروید، یک فرمول بیش از حد کلی خواهد شد! این مبحث یعنی مبحث پوست، که مسائل حقیقتاً جدی و حاد زمان را می پوشاند، مبحث مورد پسند آقای میخائیلفسکی است و او، مثلاً، با یک غرور خاصی روی این موضوع تکیه میکند که «ماتریالیسم اقتصادی به مسئله قهرمانان و جماعت بی اعتنا بوده یا به غلط آنرا تشریح مینماید». ملاحظه میفرمائید - این مسئله که واقعیت فعلی روسیه از مبارزه کدام طبقات بخصوص و بر چه زمینه ای تشکیل میگردد - برای آقای میخائیلفسکی ظاهراً بیش از حد کلی است - و او درباره آن سکوت اختیار مینماید. در عوض، این مسئله که بین قهرمان و جماعت چه مناسباتی موجود است - اعم از اینکه این جماعت کارگر و دهقان باشند یا کارخانه دار و ملاک - مسئله ایست که بی نهایت برای او جالب توجه می باشد. ممکنست این مسائل «جالب توجه» هم باشند، ولی سرزنش ماتریالیستها که چرا آنها تمام مساعی خود را به حل مسائلی معطوف میکنند که با آزادی طبقه رنجبر رابطه مستقیم دارد - معنایش فقط به فقط دوستدار علم کوتاه نظرانه بودن است و بس. آقای میخائیلفسکی در خاتمه «انتقاد»(?) خود از ماتریالیسم، یک آزمایش دیگر هم برای نادرست جلوه دادن واقعیات بکار برده و یک جعل دیگری هم مینماید. آقای میخائیلفسکی پس از اینکه درباره صحت عقیده انگلس، مبنی بر اینکه اقتصاديون حرفه ای در اطراف «کاپیتال» مهر سکوت بر لب زده بودند، اظهار شبهه میکند (ضمناً این دلیل مضحک برای اثبات آورده شده است که در آلمان دانشگاههای بسیاری موجود است!)، میگوید: «مارکس فقط همین گروه خوانندگان (کارگران) را در نظر نداشت، او از مردان علم هم انتظاراتی داشت». این کاملاً نادرست است: مارکس خیلی خوب میفهمید که چقدر کم میتوان انتظار بیغرضی و انتقاد علمی از نمایندگان علم بورژوازی داشت و در پس گفتار چاپ دوم «کاپیتال» در این باره بطور صریح اظهار نظر مینماید. او در آنجا چنین میگوید: «بهترین پاداش زحمت من آن درک سریعی است که «کاپیتال» در بین محافل وسیع طبقه کارگر آلمان پیدا نمود. آقای میر، شخصی که در

مسائل اقتصادی طرفدار بورژوازیست، در جزوه ای که هنگام جنگ فرانسه و پروس منتشر کرده، یک فکر کاملاً صحیحی را بیان نموده است دائر براینکه آن استعدادهاى برجسته در تفکر تئوریک (de grosse theoretische Sinn) که از صفات موروثی آلمانیها شمرده میشد از بین باصطلاح طبقات تحصیل کرده رخت بریسته است ولی در عوض، این استعداد مجدداً در میان آلمانیها، منتها در بین طبقه کارگر، زنده میشود.»

باز هم جعل مربوط به ماتریالیسم است و کاملاً طبق مسطوره اول ساخته شده است. «تئوری (ماتریالیسم) هرگز از لحاظ علمی مستدل و تحقیق نشده بود»، این تز بود. — و اینک برهان آن: «در بعضی صفحات خوب آثار انگلس، کائوتسکی و همچنین بعضی دیگر (همانطور هم در اثر نفیس بلوس) که دارای مضمون تاریخی است ممکن بود برچسب ماتریالیسم اقتصادی هم الصاق نشود، زیرا (دقت کنید: «زیرا»!) عملاً (sic!!) در آنها تمام زندگی اجتماعی من حیث المجموع در نظر گرفته میشود، ولو اینکه نعمه اقتصادی در این پرده غلبه داشته باشد». نتیجه...: «ماتریالیسم اقتصادی در عالم علم صحت خود را به ثبوت نرساند».

با این مسخره بازی ها آشنا هستیم! آقای میخائیلفسکی، برای اثبات بی پایه بودن تئوری، بدو آنرا تحریف میکند، بدین ترتیب که یک قصد عاری از معنی را مبنی براینکه این تئوری نمیخواهد تمام زندگی اجتماعی را من حیث المجموع در نظر گیرد به آن نسبت میدهد، — در حالیکه، کاملاً برعکس، ماتریالیست ها (مارکسیست ها) اولین سوسیالیست هائی بودند که این مسئله را مطرح نمودند که زندگی اجتماعی را نباید فقط از جنبه اقتصادی بلکه باید از جمیع جهات مورد تجزیه و تحلیل قرار داد، (۹* *) — سپس متذکر میشود که ماتریالیستها «عملاً» تمام زندگی اجتماعی را من حیث المجموع «بخوبی» از راه اقتصاد توضیح داده اند (حقیقتی که ظاهراً نویسندگان را میکوبد) — و بالاخره چنین استنتاج مینمایند که ماتریالیسم «صحت خود را به ثبوت نرسانده است». ولی در عوض جعل های شما، آقای میخائیلفسکی، خیلی خوب صحت خود را به ثبوت رسانده اند!

این بود تمام آنچه که آقای میخائیلفسکی در «رد» ماتریالیسم می آورد. تکرار میکنم که اینجا بجز یاهو سرائی های پوچ آمیخته با ادعا هیچگونه انتقادی وجود ندارد. اگر از هرکس بپرسید — که آقای میخائیلفسکی چه ایراداتی نسبت به این نظر که مناسبات تولیدی بنیان مناسبات دیگر می باشند وارد آورده است؟ به چه طریقی صحت نظریه مربوط به صورت بندی اجتماعی و پروسه تاریخ طبیعی این صورت بندی ها را، که مارکس بوسیله اسلوب ماتریالیستی تنظیم نموده، رد کرده است؟ چگونه عدم صحت توضیح ماتریالیستی مسائل مختلفه تاریخی را از طرف لااقل آن

نویسندگانی که خود او نام برده به ثبوت رسانده است؟ – ناچار باید جواب بدهد که: ایرادی نگرفته است و بهیچ طریقی رد نکرده است و هیچ عدم صحتی را نشان نداده است. او فقط در حول و حوش گردیده سعی کرده است ماهیت حقیقی مسئله را بوسیله عبارت پردازی ماستمالی کند و ضمناً نیرنگهای ناشیانه مختلفی هم برای طفره رفتن بکار برده است.

وقتی که این انتقاد کننده در شماره دوم «روسکویه باگاتستوا» به نفی کردن مارکسیسم ادامه میدهد، مشکل است بتوان یک موضوع جدی پیدا کرد. تنها فرق موجود اینست که در اینجا دیگر چنته جعل بافی های او بته میکشد و شروع به استفاده از جعلبافیهای دیگران مینماید.

برای برداشت مطلب، او در باره «جنبه بغرنج» زندگی اجتماعی سخن سرائی نموده چنین میگوید: مثلاً می بینیم که گالوانیسم با ماتریالیسم اقتصادی نیز مربوط میشود، زیرا تجربیات گالوانی در هگل نیز «مؤثر واقع شد». چه ذکاوت عجیبی! همینطور هم ممکن بود آقای میخائیلفسکی را با امپراطور چین منسوب نمود! چه چیزی از اینجا بر می آید جز اینکه اشخاصی هم وجود دارند که از مزخرف گوئی لذت می برند؟!!

آقای میخائیلفسکی گفتار خود را چنین ادامه میدهد: «ماهیت سیر تاریخی اشیاء را که اصولاً غیر قابل درک است، آئین ماتریالیسم اقتصادی نیز درک نکرده است، گرچه این آئین ظاهراً بر دو پایه متکی است؛ یکی بر کشف اهمیت شکل های تولید و مبادله که تعیین کننده همه چیزند و دیگری بر جنبه بی چون و چرای پروسه دیالکتیک».

پس ماتریالیست ها بر «جنبه بی چون و چرای» پروسه دیالکتیک متکی هستند! یعنی اساس تئوری های جامعه شناسی خود را بر تریادهای (اصل سه گانه) هگل میگذارند. سروکار ما در اینجا با یک اتهام پیش پا افتاده ای است که مارکسیسم را دیالکتیک هگل میدانند، اتهامی که بحد کافی از طرف منقدین بورژوازی مارکس بکار رفته و اکنون دیگر کهنه شده است. این حضرات که قادر نبودند هیچگونه ایرادی نسبت به ماهیت این نظریه وار کنند، سبک بیان مارکس را دست آویز قرار میدادند، به منشاء تئوری می تاختند به تصور اینکه بدینوسیله ماهیت آنرا خدشه دار کنند. آقای میخائیلفسکی هم بدون رودربایستی باین شیوه ها متوسل میگردد. بهانه او هم یک فصل از کتاب آنتی دورینگ انگلس است. انگلس، ضمن اعتراض به دورینگ، که به دیالکتیک مارکس حمله کرده بود، میگوید که مارکس هیچگاه بخاطرش هم خطور نکرده بود که موضوعی را بکمک اصل سه گانه هگل «به ثبوت رساند»، مارکس فقط پروسه واقعی را بررسی و تحقیق مینمود و یگانه ملاکی را که برای تئوری قائل بود مطابقت آن با واقعیت بود. ولی اگر هم فرضاً گاهی معلوم میشد که تکامل فلان پدیده اجتماعی با طرح هگل: اصل اثبات – نفی – نفی در

نفی مطابقت نموده است هیچ جای تعجبی نمیبایستی باشد زیرا در طبیعت اینموضوع اصولاً نادر نیست. بعد انگلس مثالهایی از تاریخ طبیعی (تکامل یک دانه گندم) و علم اجتماع می آورد از این قبیل که در آغاز، کمونیسم اولیه وجود داشته است، سپس مالکیت شخصی و پس از آن اجتماعی شدن کار بطرز سرمایه داری؛ یا اینکه ابتدا ماتریالیسم اولیه، بعد ایده آلیسم و سرانجام ماتریالیسم علمی و هکذا. بر هر کسی واضح و آشکار است که مرکز ثقل استدلال انگلس بر این قرار دارد که وظیفه ماتریالیست ها اینستکه پروسه واقعی تاریخ را بطرز صحیح و دقیقی مجسم نمایند و اصرار در روی دیالکتیک و انتخاب مثالهاییکه صحت اصل سه گانه را به ثبوت میرساند جز بقایائی از آن فلسفه هگلی که سوسیالیسم علمی از آن بیرون آمده است و جز بقایائی از سبک اصطلاحات آن چیز دیگری نیست. در حقیقت وقتی که اکیداً اظهار شده است که «اثبات» چیزی بکمک اصل سه گانه بیمعنی است و کسی این فکر را بخاطر خود خطور نداده است، آنوقت دیگر مثال آوردن از پروسه های «دیالکتیک» چه معنائی می تواند داشته باشد؟ آیا واضح نیست که این بجز اشاره به منشاء تئوری چیزی دیگری نیست. آقای میخائیلفسکی خود اینموضوع را حس کرده است که میگوید منشاء تئوری را نمیتوان گناه آن دانست، ولی برای اینکه انسان در استدلالهای انگلس علاوه بر منشاء تئوری چیزی دیگری هم ببیند لابد باید ثابت شود که ماتریالیست ها لااقل یک مسئله تاریخی را بر اساس واقعیات مربوطه نه بلکه بر اساس اصل سه گانه حل کرده اند. آیا آقای میخائیلفسکی هیچ در صدد اثبات اینموضوع بر آمده است؟ مطلقاً خیر. بر عکس خود او مجبور شد اعتراف کند که «مارکس به اندازه ای قالب خالی دیالکتیک را با مضامین واقعی پر کرده است که میتوان این قالب را مثل سرپوش فنجان از روی این مضامین برداشت بدون آنکه هیچ تغییری در آن حادث گردد» (استثنائی را که در این مورد آقای میخائیلفسکی - در خصوص آینده - قائل شده است ما پائین تر متذکر خواهیم شد). حال که چنین است پس به چه سبب آقای میخائیلفسکی، با این همه حرارت، خودش را به این سرپوشی که هیچ چیزی را تغییر نمیدهد مشغول مینماید؟ چرا میگوید که ماتریالیست ها به جنبه بی چون و چرای پروسه دیالکتیک «تکیه میکنند»؟ چرا او، ضمن مبارزه با این سرپوش، اظهار میکند که بر ضد یکی از «ارکان» سوسیالیسم علمی مبارزه میکند، در حالیکه این کذب محض است؟

بدیهی است که من در پی این موضوع نخواهم بود که چگونه آقای میخائیلفسکی مثالهایی از اصل سه گانه را تشریح میکند، زیرا تکرار میکنم که اینموضوع هیچ رابطه ای با ماتریالیسم علمی و مارکسیسم روس ندارد. ولی این مسئله قابل توجه است که چه عللی باعث این شد که آقای میخائیلفسکی روش مارکسیستها را نسبت به دیالکتیک اینگونه تحریف کند؟ باعث این امر

دو علت بود: اولاً آقای میخائیلفسکی صدائی بگوشش خورده است بدون اینکه بفهمد از کجا است؛ ثانیاً آقای میخائیلفسکی یک تقلب تازه ای بکار برده است (یا بعبارت بهتر از دورینگ اقتباس کرده است).

Ad 1* ﴿﴾ * در مورد نکته اول. مترجم ﴿﴾ آقای میخائیلفسکی، ضمن قرائت نشریات مارکسیستی دائماً به «اسلوب دیالکتیک» در علم اجتماع، به «طرز تفکر دیالکتیکی» باز هم در همان محیط مسائل اجتماعی (که صحبت هم فقط درباره آنها است) و غیره برخورد کرده است و از روی سادگی ضمیر (خیلی خوب است اگر فقط سادگی ضمیر باشد) تصور کرده است که این اسلوب عبارتست از حل کلیه مسائل جامعه شناسی طبق قوانین تریاد هگل. اگر او در اینموضوع اندکی دقیقتر میشد نمیتوانست به بی معنی بودن این تصور یقین حاصل نماید. مارکس و انگلس اسلوب دیالکتیک را – برخلاف متافیزیک – یک اسلوب علمی در جامعه شناسی میدانستند که جامعه را بمثابة یک پیکر زنده و دائماً در حال تکامل (نه بمثابة چیزیکه اجزاء آن بطور مکانیکی بیکدیگر متصل بوده و بدین سبب اجازه هرگونه ترکیب خودسرانه عناصر مختلف اجتماعی را میدهد) در نظر میگیرد که برای بررسی آن لازمست آن مناسبات تولیدی که صورت بندی جامعه معینی را تشکیل میدهد بطور ابژکتیف مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد و در قوانین عمل و تکامل آن تحقیق گردد. ما ذیلاً سعی میکنیم روش اسلوب دیالکتیک را نسبت به اسلوب متافیزیک (که اسلوب سوژکتیف در جامعه شناسی بدون شک با آن تطبیق میکند) به کمک مثالهایی که از استدلالهای خود آقای میخائیلفسکی اقتباس میشود، تصویر نماییم. فقط هم اکنون اینرا متذکر میشویم که هر کس تعریف و توصیف اسلوب دیالکتیک را یا در اثر انگلس (در جروبخت با دورینگ: «تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم») و یا در آثار مارکس (ملاحظات مختلف در «کاپیتال» و «پس گفتار») چاپ دوم «فقر فلسفه») خوانده باشد – خواهد دید که از اصل سه گانه هگل حتی سخنی هم بمیان نیامده است و تمام موضوع منجر میشود به اینکه بتکامل تدریجی جامعه را بمثابة یک پروسه تاریخ طبیعی تکامل صورت بندی های اجتماعی و اقتصادی بنگریم. برای اثبات، من توصیفی را که در سال ۱۸۷۲ در شماره پنجم مجله «وستنیک یورویی» (در مقاله «نظر ک. مارکس در مورد انتقاد سیاسی و اقتصادی») در باره اسلوب دیالکتیک شده است و مارکس آنرا در «پس گفتار چاپ دوم «کاپیتال» نقل کرده است * in extenso ﴿﴾ * تمام و کمال. مترجم ﴿﴾ در اینجا ذکر مینمایم. مارکس آنجا میگوید که اسلوبی را که من در «کاپیتال» بکار برده ام بد فهمیده شده است. «معلوم است که منقدین آلمانی در باره سفسطه هگلی هیاهو راه انداخته بودند». باینجهت مارکس، برای اینکه اسلوب خود را واضح تر تشریح کند، آنرا در مقاله مزبور

توصیف مینماید. برای مارکس – بطوری که در آنجا گفته میشود – یک چیز اهمیت دارد و آن همانا کشف قانون پدیده هائیکست که در باره آنها تحقیق مینماید و ضمناً آنچه که بخصوص برای وی اهمیت دارد قانون تغییر و تکامل این پدیده ها، بدل گشتن آنها از یک شکل به شکل دیگر، از یک طرز مناسبات اجتماعی بطرز دیگر می باشد. بدین سبب مارکس هم خود را بیک چیز مصروف مینماید و آن اینکه: قضایائی را که برای او بمنزله نقاط مبدا و اتکا هستند هر چه ممکن است کامل تر تحقیق نموده و بدینطریق از راه یک تحقیق علمی دقیق ناگزیر بودن نظامات معین مناسبات اجتماعی را به ثبوت رساند. برای اینمنظور کاملاً کفایت میکند که ضمن اثبات ناگزیر بودن رژیم معاصر، در عین حال ناگزیر بودن رژیم دیگری را هم که ناگزیر باید از بطن رژیم پیشین بیرون آید – اعم از اینکه افراد به آن معتقد باشند یا نباشند، از آن آگاه باشند یا نباشند – به ثبوت برساند. مارکس تکامل اجتماعی را بمثابه یک پروسه تاریخ طبیعی بررسی مینماید که تابع قوانینی است که نه فقط مستقل از اراده، شعور و نیات افراد است بلکه برعکس مشخص اراده، شعور و نیات آنان می باشد. (برای اطلاع آقایان سوبژکتیویست ها که تکامل تدریجی اجتماعی را به استناد اینکه انسان «هدفهای» آگاهانه ایرا در برابر خود میگذارد و ایده آلهای مشخصی را مد نظر دارد، از تکامل تاریخ طبیعی جدا میکنند). اگر عنصر شعور در تاریخ مدنیت تا این حد نقش تابع را بازی میکند، پس خود بخود واضح است که انتقادی که هدف حمله اش خود این مدنیت است بطریق اولی نمیتواند به فلان شکل یا فلان نتیجه شعور متکی باشد. بعبارت دیگر چیزی که میتواند برای این انتقاد نقطه مبدا باشد بهیچوجه ایده نبوده بلکه فقط پدیده خارجی و عینی است. انتقاد باید متضمن این باشد که یک واقعیت معین نه اینکه با ایده، بلکه با واقعیت دیگر قیاس و تطبیق شود؛ برای این انتقاد، مهم فقط اینستکه، تا حد ممکن، هر دو واقعیت بدقت مورد تحقیق قرار گرفته باشند و نسبت بیکدیگر مراحل مختلف تکامل را نشان بدهند، و ضمناً بخصوص لازمست که جمیع حالات معین، توالی آنها و ارتباط بین درجات مختلف تکامل هم با همین دقت مورد تحقیق قرار گرفته باشند. مارکس بخصوص این ایده را، که بنابر آن قوانین زندگی اقتصادی برای گذشته و حال یکسانند، رد میکند. برعکس، هر دوره تاریخی قوانین مخصوصی بخودی دارد. زندگی اقتصادی پدیده ایست نظیر پدیده های تاریخ تکامل در سایر رشته های زیست شناسی. اقتصادیون سابق که قوانین اقتصادی را با قوانین فیزیک و شیمی مقایسه میکردند، به ماهیت آنها پی نمی بردند. تجربه و تحلیل عمیق تر نشان میدهد که ارگانسیم های اجتماعی هم مانند ارگانسیم های حیوانی و نباتی عمیقاً با یکدیگر فرق دارند. مارکس که مقصودش تحقیق سازمان اقتصادی سرمایه داری از این نقطه نظر است، با قاطع ترین طرز علمی

هدفی را که هر تحقیق دقیق زندگی اقتصادی باید تعقیب نماید تصریح میکند. اهمیت علمی چنین تحقیقی در اینست که قوانین مخصوصی (تاریخی) را که پیدایش، زندگی، تکامل و مرگ یک ارگانیسم معین اجتماعی و تغییر آن را به ارگانیسم عالیتر دیگر منظم می سازد، روشن می گرداند.

این بود توصیف اسلوب دیالکتیک که مارکس از انبوه یادداشت هائیکه در باره «کاپیتال» در مجلات و روزنامه ها درج شده بود بیرون کشیده و به آلمانی ترجمه کرده است، زیرا این توصیف درباره اسلوب دیالکتیک، بطوریکه خود او میگوید، کاملاً صحیح است. حال می پرسیم، آیا اینجا حتی کلمه ای از اصل سه گانه (تریاد)، تریکوتومی (سه گونگی)، بی چون و چرائی پروسه دیالکتیک و ترهات دیگریکه آقای میخائیلفسکی اینقدر بر ضد آن رجز خوانی میکند ذکر شده است؟ در تعقیب این توصیف هم مارکس صریحاً میگوید که اسلوب من «درست نقطه مقابل» اسلوب هگل است. بعقیده هگل تکامل فکر است که، طبق قوانین دیالکتیکی تریاد، چگونگی تکامل دنیای واقعی را تعیین میکند. و البته در باره اهمیت اصل سه گانه و بی چون و چرائی پروسه دیالکتیک فقط با این مفهوم میتوان سخن راند. ولی مارکس میگوید که بعقیده من – برعکس: «تراوش فکر فقط انعکاس دنیای مادی است». و بدینطریق تمام موضوع منجر میشود به «درک مثبت واقعیت و جبری بودن تکامل آن»: برای اصل سه گانه بجز نقش سرپوش و پوست (مارکس در همین پس گفتار میگوید – «زبان هگل، که من بکار بردم، جنبه کرشمه داشت») که تنها کوتاه نظران میتوانند خود را بدان مشغول نمایند، چیزی باقی نماند. حال سؤال میکنیم که آیا ما چگونه باید قضاوت کنیم در باره شخصی که خواسته است یکی از «ارکان» ماتریالیسم علمی یعنی دیالکتیک را مورد انتقاد قرار دهد، و در باره هر چیزیکه بخواهید، حتی قورباغه و ناپلئون، صحبت کرده ولی کلمه ای هم در این باره دم نزده است که این دیالکتیک عبارت از چیست، آیا واقعاً هم تکامل جامعه یک پروسه تاریخ طبیعی است؟ آیا نظر مادی داشتن درباره صورت بندی های اجتماعی و اقتصادی و آنها را ارگانیسم های مخصوص اجتماعی دانستن صحیح است؟ آیا شیوه های تجزیه و تحلیل عینی این صورت بندی ها صحیح است؟ آیا این موضوع که ایده های اجتماعی علت تکامل اجتماعی نبوده بلکه خود معلول آنند واقعیت دارد؟ و... آیا این را میتوان فقط حمل بر نفهمیدن نمود؟

(Ad 2*) ﴿﴾ در مورد دوم. مترجم ﴿﴾ پس از یک چنین «انتقادی» از دیالکتیک، آقای میخائیلفسکی این شیوه های اثبات «بوسیله» اصل سه گانه هگل را به مارکس جا میزند و البته، بر ضد آنها هم پیروزمندانه میجنگد. او چنین میگوید – «در مورد آینده قوانین درون ذاتی جامعه

صرفاً بشیوه دیالکتیکی مطرح شده است». (استثنائی که فوقاً به آن اشاره کردیم همین است). استدلال مارکس در خصوص اجتناب ناپذیر بودن سلب مالکیت از سلب مالکیت کنندگان بحکم قوانین تکامل سرمایه داری «صرفاً جنبه دیالکتیکی» دارد. «ایده آل» مارکس در باره مالکیت اشتراکی زمین و سرمایه – «از لحاظ ناگزیر و قطعی بودن آن، صرفاً وابسته به آخرین حلقه زنجیر سه دانه ای هگل است».

این استدلال تماماً از دورینگ اقتباس شده است که آنرا در کتاب «Kritische Geschichte der Nationalökonomie und des Sozialismus» (3-te Aufl., 1879, S. 486-487) (*10) خود آورده است. در ضمن آقای میخائیلوفسکی حتی کلمه ای هم از دورینگ یادآور نمیشود.

شاید هم او مستقلاً به این تحریف در گفته های مارکس رسیده است؟

انگلس جواب بسیار شایسته ای به دورینگ داده است و چون او انتقاد دورینگ را هم در این جواب آورده است اینست که ما تنها به این جواب انگلس اکتفا مینمائیم. خواننده خواهد دید که این جواب تمام و کمال به آقای میخائیلوفسکی هم مربوط میشود.

«دورینگ میگوید – «این شرح تاریخی (منشاء باصطلاح تجمع اولیه سرمایه در انگلستان) هنوز نسبتاً بهترین قسمت کتاب مارکس را تشکیل میدهد و باز هم بهتر میشد اگر بغیر از عصای علمی، دیگر به عصای دیالکتیکی تکیه نمیکرد. نفی در نفی هگل در اینجا – بعلت فقدان براهین بهتر و روشنتر – نقش مامائی را بازی میکند که به کمک وی آینده از بطن زمان حال بیرون می آید. از بین رفتن مالکیت انفرادی که از قرن شانزده هم بطریق مذکور انجام یافته است نخستین نفی است. از پس آن نفی دوم خواهد آمد که بصورت نفی در نفی توصیف شده و در عین حال احیای «مالکیت انفرادی» است، منتها بشکل عالیتری که بر پایه تملک عمومی زمین و ابزار کار استوار می باشد. اینکه آقای مارکس این «مالکیت انفرادی» نوین را در عین حال «مالکیت اشتراکی» می نامد، اثر همان وحدت عالی هگلی است که در آن تضاد برطرف میگردد (aufgehoben – اصطلاح مخصوص هگل) یعنی، بنابر بازی الفاظ هگلی، بهمان نسبتی که حفظ میشود بهمان نسبت هم بر آن تفوق حاصل میشود.

... بدینطریق سلب مالکیت از سلب مالکیت کنندگان، باصطلاح محصول خودکار واقعیت تاریخی در شرایط مادی خارجی آن است... تصور نمیروود که هیچ شخص عاقلی بر اساس ایمان به تردستی های هگل، از قبیل نفی در نفی، به اجتناب ناپذیر بودن مالکیت اشتراکی زمین و سرمایه معتقد گردد. گرچه، زشتی غبار آلود نظریات مارکس، برای کسیکه میدانند چه چیزهائی میتوان از مصالحی علمی، نظیر دیالکتیک هگل، درست کرد و یا – بعبارت بهتر – چه اباطیلی باید از آن

بیرون آید، تعجب آور نخواهد بود. ولی برای کسانی که با این حقّه بازی ها آشنا نیستند صریحاً می‌گوییم که نفی اول هگل نقش گناه آدم و حوا را که در شرایع و ادیان مذکور است، بازی میکند و نفی دوم هم نقش آن وحدت عالی را که به مغفرت منجر میگردد. بدیهی است که منطق واقعیات را نمیتوان بر روی این نوع تردستی در تشبیهات، که از مذهب اقتباس شده است، استوار نمود... آقای مارکس، با رسیدن به این ایده درهم و برهم مالکیت انفرادی و در عین حال اشتراکی فکرش راحت شده و این معمای عمیق دیالکتیک را به پیروان خود واگذار میکند که خودشان آنرا حل کنند». این است گفته های آقای دورینگ.

— انگلس چنین استنتاج میکند — بنابراین مارکس، بدون توسل به نفی در نفی هگل، قادر به اثبات لزوم انقلاب اجتماعی و لزوم برقراری مالکیت اجتماعی بر زمین و ابزار تولید، که محصول کار است، نبوده و با متکی ساختن تئوری سوسیالیستی خود بر پایه تردستی در تشبیهات، که از مذهب اقتباس نموده است، باین نتیجه میرسد که در جامعه آینده مالکیتی، بمنزله وحدت عالی هگلی که در آن تضاد برطرف میگردد، وجود خواهد داشت که در عین حال هم فردی و هم اشتراکی خواهد بود. (۱۱*)

عجالتاً نفی در نفی را کنار بگذاریم و به بررسی «مالکیت در عین حال هم فردی و هم اشتراکی» پردازیم. آقای دورینگ اینرا «غبار» مینامد و گرچه تعجب آور است — در این مورد واقعاً ذیحق هم هست. ولی بدبختانه آنکسی که در این «غبار» قرار دارد بهیچوجه مارکس نبوده بلکه باز هم خود آقای دورینگ است... او، ضمن اصلاح گفته مارکس از روی گفته هگل، یک وحدت عالی موهوم مالکیتی را به مارکس جا میزند که مارکس کلمه ای هم درباره آن نگفته است.

گفته مارکس چنین است: «این نفی در نفی است. این اصل مجدداً مالکیت فردی را بوجود می آورد منتها بر اساس فراورده های سرمایه داری یعنی کنوپراسیون کارکنان آزاد و مالکیت اجتماعی آنها بر زمین و وسائل تولید که بتوسط خود آنها تولید شده است. تبدیل مالکیت شخصی افراد جداگانه، که بر پایه کار شخصی و پراکنده استوار است، به مالکیت شخصی سرمایه داری، پروسه ایست که سیر آن بمراتب طولانی تر، دشوارتر و صعب تر از تبدیل مالکیت شخصی سرمایه داری، که سیر آن عملاً اکنون بر پایه پروسه اجتماعی تولید استوار است، به مالکیت اجتماعی میباشد». همین و بس. بدین طریق نظامی که از طریق سلب مالکیت از سلب مالکیت کنندگان بوجود آمده است، بمنزله احیای مالکیت فردی «بر اساس» مالکیت اشتراکی بر زمین و وسائل تولید، که بتوسط خود کارکنان تولید شده است، توصیف میشود. برای هر کسی که زبان آلمانی را میفهمد

(همینطور هم زبان روسی را، آقای میخائیلفسکی، زیرا که ترجمه کاملاً صحیح است) اینموضوع معنایش اینستکه مالکیت اشتراکی، بر زمین و سایر وسائل تولید بسط داده میشود و مالکیت فردی بر بقیه محصولات یعنی بر اشیاء مورد مصرف و برای اینکه موضوع حتی برای اطفال ۶ ساله هم قابل فهم باشد، مارکس در صفحه ۵۶ (ترجمه روسی صفحه ۳۰) «اتحادیه ای را مرکب از افراد آزاد که با وسائل عمومی تولید کار میکنند و نیروهای فردی کار خود را بمثابة یک نیروی کار اجتماعی طبق نقشه منظم مصرف مینمایند»، یعنی کمونی را که بر اساس سوسیالیستی متشکل شده باشد، فرض مینماید و میگوید: «تمام محصول کار محصول اجتماعی است. قسمتی از این محصول مجدداً بصورت وسائل تولید در می آید. این قسمت، اجتماعی باقی مینماید». ولی قسمت دیگر، بصورت وسائل معیشتی از طرف اعضای اتحادیه بمصرف میرسد. «باینجهت این قسمت باید بین آنها توزیع گردد». اینموضوع دیگر باید حتی برای آقای دورینگ هم بحد کافی روشن باشد.

مالکیت در عین حال هم انفرادی و هم اشتراکی، – این زشتی غبار آلود، این اباطیلی که از دیالکتیک هگل بدست می آید، این آشفته فکری، این معمای عمیق دیالکتیکی که مارکس حل آنرا به پیروان خود واگذار مینماید – اینها هم از زائیده های فکر خودسرانه و من درآوردی های آقای دورینگ است (۲۷)...

انگلس چنین ادامه میدهد – حال به بینیم – نفی در نفی چه نقشی را در نزد مارکس بازی میکند؟ وی، در صفحه ۷۹۱ و صفحه بعد آن (ترجمه روسی ۶۴۸ و صفحه بعد آن) نتایج نهائی تحقیقات اقتصادی و تاریخی خود را در باره باصطلاح تجمع اولیه سرمایه، که در ۵۰ صفحه (ترجمه روسی ۳۵ صفحه) پیشین تشریح نموده است، با یکدیگر مقابله مینماید. پیش از عصر سرمایه داری مثلاً در انگلستان، تولید کوچکی بر اساس مالکیت شخصی کارکن بر وسائل تولید خود، وجود داشته است. تجمع باصطلاح اولیه در اینجا عبارت بوده است از سلب مالکیت از این تولید کنندگان بلاواسطه، یعنی از بین بردن مالکیت شخصی متکی بر کار شخصی. علت اینکه این از بین بردن ممکن شد این بود که تولید کوچکی که بدان اشاره گردید فقط با یک تولید و یک جامعه محدود به حدود تنگ و شرایط بدوی مطابقت میکند و، در مرحله معینی از تکامل، شرایط مادی نابودی خود را خود ایجاد مینماید. این نابودی و تبدیل آلات منفرد و پراکنده تولید به آلات تولیدی اجتماعی و متمرکز، – تاریخ اولیه سرمایه را تشکیل میدهد. بمحض اینکه کارکنان، بدل به پرولتاریا و وسائل تولید آنان بدل به سرمایه گردید، بمحض اینکه طرز سرمایه داری تولید توانست سرپای خود بایستد، – اجتماعی کردن آتی کار و تبدیل آتی زمین و سایر

وسائل تولید (سرمایه) و بالنتیجه سلب مالکیت آتی از صاحبان وسائل تولید نیز شکل جدیدی بخود میگیرد. «حال دیگر کارکنی که از دسترنج خود بهره برداری میکند مشمول سلب مالکیت نمیشود، بلکه سرمایه داری که کارگران بسیاری را استثمار مینماید مشمول آن می شود. این سلب مالکیت در اثر بازی قوانین درون ذاتی خود تولید سرمایه داری و درنتیجه تمرکز سرمایه ها انجام میگیرد. یک سرمایه دار، عده زیادی را بخاک هلاک میافکند. به موازات این تمرکز یا سلب مالکیت سرمایه داران کثیر از طرف عده قلیل، همواره شکل کتوپراتیفی پروسه کار با دامنه ای دائماً در حال گسترش رو به توسعه میگذارد، استفاده آگاهانه از علم در تکنولوژی، بهره برداری اجتماعی از زمین بر طبق نقشه منظم، تبدیل ابزار کار به ابزارهایی که فقط بطور اجتماعی قابل استفاده باشند و بکار بردن اصل صرفه جوئی در کلیه وسائل تولید در نتیجه استعمال آنها بصورت وسائل اشتراکی تولید متعلق به کار اجتماعی و مرکب، توسعه می یابد. بموازات تقلیل دائمی تعداد صاحبان سرمایه کلان، که تمام مزایای این تبدیل را غصب و انحصار میکنند، موج فقر، ظلم، بردگی، انحطاط، استثمار و از طرفی هم موج خشم و غصب طبقه روز افزون کارگر که خود مکانیسم پروسه سرمایه داری تولید به وی آموزش داده و بهم پیوسته و متشکل کرده است، دامن میگیرد. سرمایه، برای آن طرز تولیدیکه با خود آن و در تحت حمایت آن شکفته بود به پایبندی، بدل میگردد. تمرکز وسائل تولید و اجتماعی شدن کار به نقطه ای میرسد که دیگر در غشاء سرمایه داری خود قابل گنجایش نیستند. این غشاء از هم دریده میشود. زنگ ساعت مرگ مالکیت شخصی سرمایه داری بصدا در می آید. از سلب مالکیت کنندگان سلب مالکیت میشود»

حال من از خواننده می پرسم، کجاست آن نیرنگ های پر پیچ و خم دیالکتیک، کجاست آن اختلاط مفاهیم که فرق بین همه چیز را به صفر میرساند، کجاست آن معجزات دیالکتیک برای متشرعین و تردستی هائی بشیوه تعلیمات هگلی در باره عقل مطلق که مارکس، بگفته دورینگ، بدون آنها نمیتوانست بیان مطلب خود را پایان برساند؟ مارکس، بکمک عوامل تاریخی ثابت میکند و اینجا باختصار چنین خلاصه مینماید که درست همانطور که زمانی تولید کوچک با توسعه خود شرایط انهدام خود را بوجود آورد، همینطور هم اکنون خود تولید سرمایه داری آن شرایط مادی را که بوسیله آنها باید نابود گردد بوجود آورده است. چنین است پروسه تاریخ و اگر این پروسه در عین حال دیالکتیکی از آب بیرون میاید، این دیگر گناه مارکس نیست ولو اینکه آقای دورینگ آنرا یک بلای مقدر تلقی کند.

مارکس، فقط در اینجا، پس از اینکه اثبات تاریخی و اقتصادی خود را پایان میرساند، به ادامه مطلب می پردازد: «طرز سرمایه داری تولید، و تملک و بنابراین مالکیت شخصی سرمایه

داری، نخستین نفی مالکیت انفرادیست که اساس آن بر کار شخصی قرار دارد. نفی تولید سرمایه داری را بحکم جبری بودن پروسه تاریخ طبیعی خود همین تولید بوجود می آورد. این نفی در نفی است» و قس علیهذا (همانطور که فوقاً نقل گردید).

بدینطریق، وقتی که مارکس یک چنین پروسه ای را نفی در نفی مینامد، حتی بخاطرش هم خطور نمیکند که آنرا اثبات جبر تاریخی این پروسه بداند. برعکس: پس از آنکه او بکمک عوامل تاریخی به ثبوت رساند که قسمتی از این پروسه هم اکنون در واقع انجام یافته و قسمت دیگر باید هنوز انجام یابد، فقط آنوقت است که آنرا مانند آنچه پروسه ای توصیف مینماید که طبق قانون معین دیالکتیک صورت وقوع مییابد. همین و بس. بدینطریق باز هم این ادعای آقای دورینگ مبنی بر اینکه نفی در نفی در اینجا نقش مامائی را انجام میدهد که بکمک آن آینده از بطن گذشته بیرون می آید یا اینکه گوئی مارکس خواستار اینست که کسی به جبری بودن مالکیت اجتماعی بر زمین و سرمایه بر اساس ایمان به قانون نفی در نفی (۲۸) معتقد گردد، - سرپا تحریفی است که آقای دورینگ نموده است» ص ۱۲۵.

خواننده می بیند که کلیه این جواب درخشان دندان شکنی که انگلس به دورینگ داده است تمام و کمال به آقای میخائیلفسکی هم مربوط میشود زیرا او نیز عیناً همین طور ادعا میکند که آینده، از نظر مارکس، صرفاً وابسته به آخرین حلقه زنجیر هگلی است و اعتقاد به جبری بودن این آینده فقط میتواند متکی به مذهب باشد. (۱۲*)

کلیه اختلافات موجوده بین دورینگ و آقای میخائیلفسکی در نکات دوگانه بی اهمیت زیرین خلاصه میشود: نکته اول اینکه دورینگ، با وجود اینکه هنگام صحبت از مارکس دهانش از خشم کف میکند، باز در فصل بعدی «تاریخ» خود لازم دید اینموضوع را متذکر گردد که مارکس در پسگفتار خود اتهام متابعت از فلسفه هگل را به سختی از خود رد میکند ولی آقای میخائیلفسکی در باره این بیان صریح و روشن مارکس (که در فوق ذکر شد) دائر به چگونگی اسلوب دیالکتیکی از نظر وی، سخنی هم نمیگوید.

نکته دوم. - دومین خصوصیت مخصوص بخود آقای میخائیلفسکی در اینست که کلیه حواس خود را متوجه صرف ازمنه افعال مینماید. فیلسوف ما با قیافه فاتحانه ای سؤال میکند - چرا مارکس، ضمن صحبت از آینده، زمان حال را استعمال مینماید؟ آقای منقد بزرگوار، شما در این باره میتوانید به هر صرف و نحوی که میل دارید رجوع کنید؛ در آنجا به شما گفته خواهد شد هرگاه زمان آینده اجتناب ناپذیر و مسلم بنظر آید در اینصورت بجای آن، زمان حال استعمال میشود. چطور شده است که باید اینطور باشد، چرا این مسلم است؟ - آقای میخائیلفسکی نگران

است و می‌خواهد چنان هیجان شدیدی از خود نشان بدهد که حتی تحریف هم مجاز بنظر آید. — در این باره هم مارکس با صراحت کامل پاسخ داده است. ممکن است آنرا ناکافی یا ناصحیح دانست ولی در اینصورت باید ثابت کرد که این عدم صحت در چه چیز بخصوص و به چه علت بخصوصی است نه اینکه در اطراف تبعیت از فلسفه هگل مزخرف گوئی کرد.

زمانی بود که آقای میخائیلفسکی نه تنها خودش چگونگی این جواب را میدانست بلکه بدیگران نیز می‌آموخت. مثلاً در سال ۱۸۷۷ وی چنین نوشته بود — آقای ژوکفسکی میتوانست از روی اساس، آموزش مارکس را در خصوص آینده جزو حدسیات بداند، ولی او «از لحاظ اخلاقی حق نداشت» مسئله اجتماعی شدن کار را که «مارکس اهمیت عظیمی به آن میدهد» نادیده انگارد. البته اینطور است! ژوکفسکی در سال ۱۸۷۷ از لحاظ اخلاقی حق نداشت این مسئله را نادیده انگارد، ولی آقای میخائیلفسکی در سال ۱۸۹۴ این حق اخلاقی را دارد! شاید — *quod licet jovi, non licet bovi?* * حقی که به ژوپیترا داده شده است، به گاو داده نشده است.

مترجم. ۹

در اینجا نمیتوانم از یادآوری یک نکته مضحکی که وقتی در باره فهم این اشتراکی کردن در مجله «آتچستونیه زاپیسکی» (۲۹) ابراز شده بود خودداری نمایم. در شماره هفتم این مجله در سال ۱۸۸۳ از طرف شخصی بنام آقای پاستارونی (۳۰) موضوعی تحت عنوان «نامه به هیئت تحریریه» درج شده بود که درست مانند میخائیلفسکی «ساختمان» مارکس را در خصوص آینده حدسی میدانست. این آقا اینطور استدلال می‌نمود «در ماهیت امر شکل اجتماعی کار در شرایط سیادت سرمایه داری منجر به این میشود که چند صد یا چند هزار کارگر در یک محل تراشکاری مینمایند، چکش میزنند، میچرخانند، روی هم می‌گذارند، زیر هم میگذارند، میکشند و عملیات بسیار دیگری انجام میدهند. صفت عمومی این ژریم هم کاملاً با مفهوم این ضرب المثل صدق مینماید: «هر کس برای خود و خدا برای همه». این چه ربطی به شکل اجتماعی کار دارد؟»

فوراً معلوم است که شخص مطلب را فهمیده است! «شکل اجتماعی کار» «منجر» به «کار در یک محل» میشود!! و بعد از اظهار یک چنین افکار احمقانه، آن هم هنوز در یکی از بهترین محلات روسی — می‌خواهند به ما اطمینان بدهند که قسمت تئوریک «کاپیتال» تماماً مورد قبول علم است. آری، چون «علم مورد قبول عامه» قادر نیست ایرادی که لااقل کمی هم شده جدی باشد از «کاپیتال» بگیرد، لذا در مقابل آن شروع بکرنش نموده و در عین حال همواره عدم فهم خود را در مقدماتی ترین مسائل ابراز داشته و لاطائلات قدیمی اقتصاد دبستانی را تکرار میکند. مجبوریم کمی روی این مسئله توقف کنیم تا به آقای میخائیلفسکی نشان بدهیم که ماهیت

موضوعیکه او، برحسب عادت همیشگی خود، کاملاً نادیده انگاشته است از چه قرار است. اجتماعی شدن کار بوسیله تولید سرمایه داری ابداع این نیست که افراد در یک محل کار میکنند (این فقط جزء کوچکی از این پروسه است)، بلکه در اینستکه تمرکز سرمایه ها همراه است با تخصصی شدن کار اجتماعی، با تقلیل تعداد سرمایه دارها در هر یک از رشته های معین صنایع و تکثیر تعداد رشته های مخصوص صنایع و در اینستکه عده زیادی از پروسه های پراکنده تولید در یک پروسه اجتماعی تولید آمیخته میشوند. مثلاً، مادامکه در دوره بافندگی دستی، تولید کنندگان کوچک شخصاً نخریسی کرده و از آن پارچه می بافتند، سروکار ما با رشته های کمی از صنایع بود (نخریسی و بافندگی با هم آمیخته بودند). اما وقتی تولید بتوسط سرمایه داری اجتماعی میشود، آنوقت تعداد رشته های مخصوص صنایع افزایش می یابد: ریسندگی و بافندگی از یک دیگر مجزا میشوند؛ خود همین جدا شدن و تمرکز سبب ایجاد رشته های جدید یعنی تولید ماشین، استخراج ذغال سنگ و غیره میگردد. در هر رشته از صنایع، که اکنون دیگر جنبه تخصصی آن بیشتر شده است، تعداد سرمایه داران بطور روز افزونی تقلیل می یابد. از اینجا چنین نتیجه میشود که رابطه اجتماعی بین مولدین روز بروز محکمتر میشود، مولدین در یک واحد کل مجتمع میشوند. مولدین کوچک منفرد در آن واحد هر کدام چند عمل انجام میدادند و بهمین مناسبت نسبتاً از یکدیگر مستقل بودند؛ مثلاً اگر پیشه ور خودش کتان میکاشت، خودش نخریسی میکرد و می بافت - این شخص تقریباً از سایرین مستقل بود. در این رژیم تولید کنندگان کوچک و منفرد کالا (و فقط در همین رژیم) بود که ضرب المثل: «هر کس برای خود و خدا برای همه» یعنی هرج و مرج در نوسانهای بازار صدق میکرد. و اما در شرایط اجتماعی شدن کار، که در اثر سرمایه داری بدست آمده است - اوضاع بکلی شکل دیگری بخود میگیرد. کارخانه دار تولید کننده پارچه وابسته به کارخانه دار تولید کننده نخ است؛ کارخانه دار اخیر وابسته است بسرمایه دار کشتکاری که پنبه کاشته است و نیز به صاحب کارخانه ماشین سازی و صاحب معدن ذغال سنگ و غیره و غیره. نتیجه حاصله این میشود که هیچ سرمایه داری نمیتواند از سرمایه داران دیگر بی نیاز باشد. بدیهیست که ضرب المثل «هر کس برای خود» در این رژیم دیگر بهیچوجه مصداق ندارد: اینجا دیگر هر کس برای همه کار میکند و همه برای هر کس (و برای خدا جائی باقی نمی ماند - نه بصورت وهمی در ماوراءالسماء و نه بصورت «گوساله زرین سامری» در روی زمین). ماهیت رژیم بکلی تغییر میکند. اگر در آن رژیمی که بنگاههای کوچک منفرد وجود داشت یکی از آنها کار را متوقف میکرد انعکاس آن فقط متوجه عده کمی از اعضاء جامعه بود، هرج و مرج همگانی ایجاد نمیکرد و بدینمناسبت توجه عمومی را جلب نمینمود و دخالت اجتماعی را در کار

سبب نمیشد، ولی اگر چنین توقفی در یک بنگاه بزرگ روی دهد که مختص رشته ای از صنایع است که جنبه تخصصی آن بسیار شدید بوده و بهمین جهت تقریباً برای تمام جامعه کار میکند و بنوبه خود وابسته به کلیه جامعه است (من برای ساده کردن مطلب موردی را اختیار میکنم که اجتماعی کردن به نقطه اوج خود رسیده باشد) - در اینصورت کار باید در کلیه بنگاههای دیگر جامعه هم متوقف گردد زیرا آنها مواد ضروری خود را فقط از این بنگاه میتوانند دریافت کنند، یعنی کلیه کالاهای خود را فقط با وجود کالاهای این بنگاه میتوانند در دسترس بگذارند. بدینطریق جمیع تولیدها در یک پروسه تولید اجتماعی واحدی مجتمع میگردد و حال آنکه هر تولیدی بتوسط یک سرمایه دار جداگانه اداره شده تابع اراده مطلق اوست و محصولات اجتماعی را در مالکیت شخصی او قرار میدهد. آیا باز هم واضح نیست که شکل تولید با شکل تملک تضاد آشتی ناپذیری پیدا میکند؟ آیا باز هم مسلم نیست که شکل اخیر نمیتواند با اولی توافق نیابد و نمیتواند همانطور اجتماعی یعنی سوسیالیستی نشود؟ ولی آن نویسنده کوتاه نظر بذله گوی «آتچستونیه زاپیسکی» همه آنها را به کار کردن در یک محل خلاصه مینماید. اینجا دیگر او حقیقتاً سوراخ دعا را گم کرده است! (من فقط همان پروسه مادی، فقط تغییر مناسبات تولیدی را تشریح کردم بدون اینکه به جنبه اجتماعی این پروسه، به اتحاد، به همپیوستگی و سازمان کارگران اشاره ای بکنم، زیرا این یک پدیده معلول و درجه دومی است).

اگر لازم می آید که این موضوعات کاملاً مقدماتی، برای «دموکراتهای» روس توضیح داده شود علتش اینستکه آنها چنان تا گلو در منجلاب افکار خرده بورژوازی مفروق گشته اند که مطلقاً قادر نیستند نظامات دیگری را بجز نظامات خرده بورژوازی در نظر خود مجسم کنند.

ولی برگردیم به آقای میخائیلفسکی. به بینیم او بر ضد آن واقعیات و ادله ایکه مارکس استنتاج خود را درباره اجتناب ناپذیر بودن رژیم سوسیالیستی بحکم همان قوانین تکامل سرمایه داری بر آن متکی کرده چه ایرادی وارد آورده است؟ آیا او ثابت کرده است که در واقعیت امر - در سازمان کالائی اقتصاد اجتماعی - تخصصی شدن پروسه اجتماعی کار، تمرکز سرمایه ها و بنگاههای صنعتی و اجتماعی شدن تمام پروسه کار - رشد نمی یابد؟ خیر او هیچگونه اظهاری برای رد این حقایق نکرده است. آیا او تزئلی در این اصل وارد کرده است که میگوید هرج و مرج - ذاتی جامعه سرمایه داریست و با اجتماعی شدن کار آشتی ناپذیر است؟ او هیچ چیز در این باره نگفته است. آیا او ثابت کرده است که مجتمع ساختن کار تمام سرمایه داران در یک پروسه اجتماعی کار میتواند با مالکیت خصوصی سازگار آید؟ و راهی برای برون شدن از این تضادها بجز آنچه که مارکس نشان داده است ممکن و قابل تصور است؟ خیر او یک کلمه هم در این باره

نگفته است.

پس انتقاد او بر چه پایه ای متکی است؟ روی جعلیات، تحریفات و سیلی از جملات که بمنزله آواز دهل است.

حقیقتاً هم چه نام دیگری میتوان به اینگونه شیوه ها داد که انتقاد کننده – پس از اینکه مقدمتاً در خصوص گامهای متناوب سه گانه در تاریخ، مزخرفات زیادی میگوید – با قیافه ای جدی از مارکس سؤال میکند: «پس بعد چه خواهد شد؟»، یعنی سیر تاریخ در آنور مرحله نهائی پروسه ای که مارکس تصویر کرده است چگونه خواهد بود. بفرمائید، مارکس از همان ابتدای فعالیت نویسندگی و انقلابی خود در کمال صراحت آنچه را از تئوری سوسیالیستی خواستار بوده اظهار کرده است: این تئوری باید پروسه واقعی را دقیقاً تصویر نماید – همین و بس (مثلاً مراجعه شود به «مانیفست کمونیست» درباره ملاک تئوری کمونیست ها (۳۱). او در «کاپیتال» خود قویاً این خواست را مراعات مینماید: پس از اینکه او تجزیه و تحلیل علمی صورت بندی اجتماعی سرمایه داری را هدف خود قرار میدهد و ثابت میکند که تکامل این سازمان، که بالفعل از برابر دیدگان ما میگذرد، دارای فلان تمایل است و ناگزیر باید نابود شود و بسازمان عالیتر دیگری تبدیل گردد، نقطه ختامی میگذارد. ولی آقای میخائیلفسکی تمام ماهیت آئین مارکس را نادیده گرفته سؤال کاملاً احمقانه ای میکند که «پس بعد چه خواهد شد؟». و با سیمائی ژرف اندیشانه اضافه میکند: «من باید آشکارا اعتراف کنم که درست از جواب انگلس سر در نمی آورم». ولی در عوض، آقای میخائیلفسکی، ما باید آشکارا بگوئیم که از روح و روش اینگونه «انتقاد» کاملاً سر در میآوریم!

یا یک استدلال دیگر از اینقرار: «در قرون وسطی، مالکیت انفرادی مارکس که پایه آن بر کار شخصی بود حتی در قلمرو مناسبات اقتصادی نیز نه عامل واحد بود و نه عامل دارای تفوق. در ردیف این مالکیت چیزهای زیاد دیگری وجود داشت که معهدا اسلوب دیالکتیک در تفسیر مارکس (شاید در تحریف آقای میخائیلفسکی؟) پیشنهاد مراجعه به آنها را نمی نماید... معلوم است که هیچیک از این شماها منظره واقعیت تاریخی و یا ولو تناسبات آنرا هم مجسم نمیکند و فقط تمایل فکر بشر را که میخواهد هر چیزی را در حالات گذشته، حال و آینده بیانیشد، قانع میسازد». حتی شیوه تحریفات شما هم، آقای میخائیلفسکی، آنقدر یکنواخت است که تهوع می آورد! ابتدا در شمای مارکس، که فقط مدعی بیان پروسه واقعی تکامل سرمایه داری است و لاغیر (۱۳*) تحریف نموده نیت اثبات هر چیزی را بکمک اصل سه گانه به آن جا میزنند، سپس نتیجه گیری میکنند که شمای مارکس با این نقشه ای که آقای میخائیلفسکی گردن گیر آن کرده است مطابقت ندارد (مرحله سوم فقط یک جانب مرحله اول را احیاء نموده سایر جوانب را دور می

اندازد) و بالاخره با بی شرمی به این استنتاج میرسد که معلوم است که این «شما منظره واقعیت تاریخی را مجسم نمیکند»!

آیا با چنین شخصی که استعداد ندارد (بنابر اصطلاحی که انگلس درباره دورینگ بکار برده است) حتی بطور استثناء یک موضوعی را دقیقاً نقل قول نماید میتوان به مباحثه جدی پرداخت؟ آیا وقتی که به اشخاص اطمینان میدهند که این شما «معلوم است» که با واقعیت تطبیق مینمایند و حتی کوشش نمیکند نشان بدهند که این عدم صحت در چیست، دیگر جای اعتراضی باقی میمانند؟

آقای میخائیلوفسکی بجای انتقاد از مضمون واقعی نظریات مارکسیستی، زیرکی خود را در زمینه کاتگوریهای گذشته، حال و آینده بکار می اندازد. مثلاً انگلس، ضمن اعتراض بر ضد «حقایق ابدی» آقای دورینگ میگوید که آن اصول اخلاقی سه گونه ای که «در زمان حاضر بما موعظه میکنند» عبارتند از: اخلاقیات عیسویت فئودال، بورژوازی و پرولتاریائی و بنابراین گذشته، حال و آینده از خود تئوری اخلاق دارند. آقای میخائیلوفسکی در خصوص اینموضوع چنین استدلال مینماید: «بعقیده من در اساس جمیع تقسیم بندیهای سه گانه تاریخ بدوره ها، همانا کاتگوریهای گذشته، حال و آینده قرار دارد». چه تفکر عمیقی! مگر کسی هم هست نداند که اگر یک پدیده اجتماعی را ضمن پروسه تکاملی آن مورد بررسی قرار دهیم همیشه در آن بقایای گذشته، پایه های حال و نطفه های آینده یافت میشود؟ ولی مگر مثلاً انگلس قصد داشت ادعا کند که تاریخ اخلاق (او فقط درباره «حال» صحبت کرده است) به سه نکته مزبور محدود میشود؟ و مثلاً اخلاق فئودالی در تعقیب اخلاق بردگی و این آخری در تعقیب اخلاق کمون اولیه نبوده است؟ آقای میخائیلوفسکی، بجای اینکه کوشش انگلس را برای شکافتن جریانات معاصر ایده های اخلاقی از طریق توضیح مادی آنها مورد انتقاد جدی قرار دهد، - عبارت پردازی های کاملاً پوچ به خورد ما میدهد!

در خصوص اینگونه شیوه های «انتقاد» آقای میخائیلوفسکی که در آغاز آن اظهار میکند که نمیداند درک مادی تاریخ در کدام تألیف تشریح شده است - شاید یادآوری اینموضوع بیفایده نباشد که یک وقتی نویسنده از این تألیفات مطلع بود و میتواند ارزش صحیح تری به آن بدهد. در سال ۱۸۷۷ آقای میخائیلوفسکی در باره «کاپیتال» چنین اظهار نظر میکرد: «اگر از «کاپیتال» سرپوش سنگین، بیقواره و غیر لازم دیالکتیک هگل را بردارند (این دیگر چه چیز عجیبی است؟ چرا در سال ۱۸۷۷ «یالکتیک هگل» «غیر لازم» بود، ولی در سال ۱۸۹۴ طوری شده است که ماتریالیسم به «اصول بی چون و چرای پروسه دیالکتیک اتکا میکند؟») آنوقت، صرفنظر از سایر مزایای این تألیف، ما در آن مدارکی برای حل مسئله عمومی ارتباط شکل ها با شرایط مادی

زندگی آنها و طرح درخشانی از این مسئله را در مبحث معینی که بطرز شگرفی بررسی شده است خواهیم دید». — «ارتباط شکل ها با شرایط مادی زندگی آنها» — مگر نه اینکه این همان مسئله مربوط به مناسبات متقابل بین جوانب مختلف زندگی اجتماعی و روبنای مناسبات ایدئولوژیک و اجتماعی بر روی روابط مادی است که آئین ماتریالیسم آنرا بطرز معینی حل میکند. جلوتر برویم. «در حقیقت تمام «کاپیتال» (تکیه کلام از منست) به تحقیق این مسئله اختصاص داده شده است که چگونه شکل اجتماعی، پس از اینکه یکبار بوجود آمد، تکامل می یابد، مشخصات ذاتی خود را تقویت میکند و در حالیکه کشفیات، اختراعات و تکمیل وسائل تولید را هضم میکند، بازارهای جدید و حتی خود علم را تابع خود کرده و آنها را وادار بخدمت خود مینماید، و چگونه، سرانجام، این شکل دیگر نمیتواند متحمل تغییرات آتی شرایط مادی بشود».

حادثه عجیبی است! در سال ۱۸۷۷ «تمام کاپیتال» به تحقیق مادی شکل اجتماعی معینی اختصاص داده شده بود (مگر ماتریالیسم بجز توضیح شکل های اجتماعی بوسیله شرایط مادی چیز دیگری هم در بر دارد؟)، — ولی در سال ۱۸۹۴ طوری شده است که حتی معلوم نیست در کجا و در چه تألیفی باید تشریح این ماتریالیسم را تجسس نمود!

در سال ۱۸۷۷ در «کاپیتال» اینموضوع مورد «تحقیق» قرار گرفته بود که چگونه «این شکل (یعنی سرمایه داری؟ اینطور نیست؟) دیگر نمیتواند متحمل تغییرات آتی شرایط مادی بشود». (به این موضوع توجه کنید)، — اما در سال ۱۸۹۴ اینطور شده است که ابدأ هیچ تحقیقی وجود ندارد و این عقیده هم که شکل سرمایه داری قادر به تحمل توسعه آتی نیروهای مولده نیست — «صرفاً به انتهای تریاد هگلی» متکی می باشد! در سال ۱۸۷۷ آقای میخائیلوفسکی نوشته بود که «تجزیه و تحلیل ارتباط یک شکل معین اجتماعی با شرایط مادی زندگی آن برای همیشه (تکیه از منست) بعنوان یادگاری از نیروی منطق و تبحر عظیم نویسنده باقی خواهد ماند»، — اما در سال ۱۸۹۴ اعلام میکنند که آئین ماتریالیسم هیچوقت و هیچ جا مورد تحقیق قرار نگرفته و با اصول علمی مستدل نشده است!

حادثه عجیبی است! حقیقتاً معنی این چیست؟ چه اتفاقی افتاده است؟

دو قضیه اتفاق افتاده است: اولاً سوسیالیسم روستائی روسیه سالهای هفتاد، که به آزادی، بخاطر ماهیت بورژوازی آن، «پوزخند میزد» و با «لیبرالهای کله گنده که تضاد آشتی ناپذیر زندگی روسیه را بشدت ماست مالی مینمودند، مبارزه میکرد و یک انقلاب روستائی را در خواب میدید، — بکلی متلاشی شده و آن لیبرالیسم خرده بورژوازی مبتدلی را بوجود آورده است که برای جریانات مترقی اقتصاد روستائی «تأثیرات روح بخشی» قائل است و فراموش میکند که این تأثیرات با

سلب مالکیت دستجمعی از دهقانان همراه (و مشروط) میباشند. - ثانیاً، در سال ۱۸۷۷ آقای میخائیلفسکی چنان مجذوب و وظیفه خود یعنی دفاع از مارکس «پرجوش» (یعنی سوسیالیست انقلابی) در مقابل انتقادات لیبرالی بود، که متوجه عدم مطابقت اسلوب مارکس با اسلوب خودش نشده بود. ولی این تضاد آشتی ناپذیر بین ماتریالیسم دیالکتیک و جامعه شناسی سوبژکتیف را برای او تشریح کردند - و اینکار را مقالات و کتابهای انگلس و سوسیال دموکراتهای روس کردند (از جانب پلخانف بکرات تذکرات بسیار بجائی خطاب به آقای میخائیلفسکی مشاهده میشود)، - و آنوقت آقای میخائیلفسکی، بجای اینکه این مسئله را بطور جدی مورد تجدید نظر قرار دهد، در کمال سادگی سرکشی آغاز کرد. بجای شادباش به مارکس (که در سالهای ۱۸۷۲ و ۱۸۷۷ از طرف او اظهار شده بود) اکنون در پس پرده ای از تعریف و تمجیدهای مشکوک بروی او عوعو میکند، قیل و قال میکند، به مارکسیست های روس آب دهان می پراند که چرا مایل نیستند «به حفظ کسانیکه از لحاظ اقتصادی ضعیف هستند» و به انبارهای کالا، و بهبودی وضعیت در دهات، به موزه ها و آرتل ها برای پیشه وران و ترقیات خیرخواهانه دیگر خرده بورژوازی قناعت کنند و میخوانند «پرجوش» و طرفدار انقلاب سوسیالیستی باقی بمانند و عناصر اجتماعی حقیقتاً انقلابی را تعلیم دهند، رهبری کنند و متشکل نمایند.

پس از این رجعت مختصر به گذشته دور، ظاهراً میتوان تجزیه و تحلیل «انتقاد» آقای میخائیلفسکی را از تئوری مارکس بپایان رساند. حال بیائیم «براهین» منقد را جمع بندی کرده از آن نتیجه بگیریم.

آئینی که او قصد انهدامش را در سر می پروراند اتکانش، اولاً بر درک مادی تاریخ و ثانیاً بر اسلوب دیالکتیکی است.

در خصوص قسمت اول، انتقاد کننده قبل از هر چیزی اظهار کرد که نمیداند ماتریالیسم در کدام تألیف تشریح شده است. پس از آنکه این تشریح را در جائی نیافت خودش شروع کرد به اختراع چگونگی ماتریالیسم. برای اینکه مفهومی از بی پایان بودن ادعاهای این ماتریالیسم بدست بدهد چنین اختراع کرد که گویا ماتریالیست ها ادعا میکنند که تمام گذشته، حال و آینده بشر را توضیح داده اند - و وقتی که سپس با مراجعه به اظهار رسمی مارکسیست ها، معلوم شد که آنها فقط یک صورت بندی اجتماعی را توضیح داده شده میدانند - آنوقت انتقاد کننده چنین حکم کرد که ماتریالیست ها میدان عمل ماتریالیسم را محدود میکنند و بدینوسیله خود را باصطلاح میکوبند. او برای اینکه مفهومی از شیوه های تدوین این ماتریالیسم بدست بدهد، از خود چنین اختراع کرد که گویا ماتریالیست ها خودشان هم به ضعف معرفت خود در مورد مسئله ای مانند

تدوین سوسیالیسم علمی اعتراف کرده اند و حال آنکه اعترافی که مارکس و انگلس (در سالهای ۱۸۴۵-۱۸۴۶) در باره ضعف معرفت خود کرده بودند بطور کلی مربوط بود بتاريخ اقتصاد و این تألیف را هم، که ضعف معرفت آنها را به ثبوت میرساند، آنها هرگز بچاپ نرساندند. پس از چنین پیش درآمدی تحفه ای هم از انتقاد به ما داده شد: «کاپیتال» را از این راه نابود کردند که گفتند فقط یک دوره را دربر میگیرد و حال آنکه برای انتقاد کننده جمیع دوره ها لازمست، و نیز از این راه که گفتند: «کاپیتال» ماتریالیسم اقتصادی را تثبیت نمیکند و فقط با آن تماس میگیرد - این براهین ظاهراً بقدری وزین و جدی که ناچار میبایستی اعتراف کرد که ماتریالیسم هیچگاه بر اصول علمی استوار نبوده است. سپس این قضیه بر ضد ماتریالیسم دلیل آورده شد که شخصی مطلقاً نسبت به این آئین بیگانه، که دوره های ماقبل تاریخ را بکلی در کشور دیگری بررسی کرده بود، به همان نتایج ماتریالیستی رسیده است. در قسمت بعد، انتقاد کننده، برای اینکه نشان بدهد توالد و تناسل کاملاً بغلط با ماتریالیسم وابسته شده و این عمل یک نیرنگ زبانی است، شروع به اثبات این نکته کرد که مناسبات اقتصادی روبنای مناسبات جنسی و خانوادگی است. تذکراتی هم که در این ضمن از طرف این انتقاد کننده جدی بعنوان درس به ماتریالیست ها داده شد، ما را از این حقیقت ژرف سرشار نمود که وراثت، بدون توالد و تناسل غیرممکن است و نفسانیات بغرنج به محصولات این توالد و تناسل «اتصال می یابد» و اطفال طبق روح پدران خود پرورش می یابند. ضمناً ما این نکته را هم فهمیدیم که روابط ملی - ادامه و تعمیم روابط قبیله ایست. انتقاد کننده، ضمن ادامه تحقیقات تئوریکی خود درباره ماتریالیسم، متوجه شد که مضمون بسیاری از دلائل مارکسیست ها اینست که ظلم و استثمار توده ها در رژیم بورژوازی «جبری است» و این رژیم «جبراً» باید به سوسیالیستی بدل شود، - آنوقت او بی درنگ اعلام داشت که کلمه جبر یک توضیح بیش از حد کلی است (در صورتی که گفته نشود که خود افراد جبری میدانند) و به این جهت مارکسیست ها - عرفانی و متافیزیک هستند. انتقاد کننده همچنین اظهار کرد که جروبحث مارکس با ایده آلیست ها «یکطرفه» است ولی کلمه ای هم در این باره نگفت که نظریات این ایده آلیست ها نسبت به اسلوب سوژکتیف چیست و ماتریالیسم دیالکتیک مارکس چه رویه ای نسبت به این اسلوب دارد.

اما در خصوص رکن دوم مارکسیسم، یعنی اسلوب دیالکتیک، همینقدر یک تکان از طرف یک انتقاد کننده شجاع کافی بود تا این رکن را فرو ریزد. این تکان هم خیلی صائب بود؛ انتقاد کننده با تلاش غیر قابل تصویری بخود فشار آورده و زحمت کشید تا اینکه امکان ثبوت چیزی را بکمک اصل سه گانه (تریاد) تکذیب نماید - ولی در این قسمت که ماهیت اسلوب دیالکتیک بخصوص

در این است که شیوه های ایده آلیسم و سویژکتیویسم را در جامعه شناسی رد میکند، سکوت اختیار نمود. تکان دیگر، بخصوص متوجه مارکس بود: انتقاد کننده، با کمک دورینگ دلاور، اباطیلی باور نکردنی را به مارکس نسبت داد مبنی بر اینکه گویا او اجتناب ناپذیر بودن مرگ سرمایه داری را بکمک اصل سه گانه (تریاد) به ثبوت رسانده است و آنوقت پیروزمندانه بر ضد این اباطیل بجنگ پرداخت.

اینست - شرح حماسی «پیروزی های» مشعشع «جامعه شناس نامدار ما»! آیا سیر و تماشای این پیروزی ها «عبرت آور» (بورنین) نیست؟

در اینجا نمیتوان از ذکر یک نکته که هر چند با انتقاد از آئین مارکس رابطه مستقیم ندارد ولی برای پی بردن به ایده آل انتقاد کننده و چگونگی درک واقعیت از طرف او بینهایت جالب توجه است، خودداری کرد. این نکته - روش او نسبت به جنبش کارگری باختر است.

فوقاً اظهار آقای میخائیلفسکی را در باره اینکه ماتریالیسم صحت خود را در «علم» به ثبوت نرسانده است (شاید در علم «دوستان مردم» آلمانی؟) ذکر کردیم و اما راجع به ماتریالیسم، آقای میخائیلفسکی چنین استدلال میکند که «واقعاً خیلی سریع در بین طبقه کارگر اشاعه می یابد». حال ببینیم آقای میخائیلفسکی این حقیقت را چگونه توضیح میدهد؟ او چنین میگوید - «و اما در خصوص موفقیتی که ماتریالیسم اقتصادی باصطلاح بطور سطحی بدست آورده است و نیز در خصوص شیوعیکه این تئوری بدون اینکه از نظر انتقادی واریسی شده باشد پیدا کرده است - باید متذکر شد که مرکز ثقل این موفقیت در علم نبوده بلکه در عمل روزمره است، در عملیکه دورنماها حرکت آنها بسمت آینده معین می نمایند». آیا معنی این عبارت بی سروته درباره عمل، که میگوید دورنماها حرکت آنها بسمت آینده «معین می نمایند»، بجز اینست که میخواهد بگوید علت اشاعه ماتریالیسم صحت توضیح آن در باره واقعیت نبوده بلکه اینست که از واقعیت بسمت دورنماهای آینده روگردان شده است؟ و قدری دورتر گفته میشود: «این دورنماها از طبقه کارگر آلمان که آنها را می پذیرد و از افرادی که در سرنوشت این طبقه صمیمانه شرکت مینمایند نه خواستار معلومات است و نه یک کار فکری نقادانه. این دورنماها فقط خواستار ایمانند». بعبارت دیگر علت اشاعه ماتریالیسم و سوسیالیسم علمی اینست که این آئین به کارگران آینده بهتری را وعده میدهد! در صورتیکه همینقدر یک آشنائی کاملاً مقدماتی با تاریخ سوسیالیسم و جنبش کارگری در باختر کافی است برای اینکه سراپا مهمل و ساختگی بودن این توضیح دیده شود. هر کسی میدانند که سوسیالیسم علمی هرگز هیچ دورنمای آینده ایرا تصویر نکرده است: این سوسیالیسم فقط به تجزیه و تحلیل رژیم بورژوازی معاصر و بررسی تمایلات توسعه سازمان اجتماعی سرمایه

داری اکتفا کرده است و بس. مارکس در سال ۱۸۴۳ نوشت و این برنامه خود را هم دقیقاً اجرا کرد که – «ما به جهان نمی‌گوئیم؛ «از مبارزه دست بردار، تمام مبارزه تو پوچ است»، ما به جهان یک شعار واقعی مبارزه می‌دهیم. ما فقط به جهان نشان می‌دهیم که همانا برای چه مبارزه میکند و اما آگاهی این خود آنچنان چیز است که جهان باید آنرا بدست آورد، اعم از اینکه بخواهد یا نخواهد». هر کس میدانند که مثلاً «کاپیتال» – این اثر مهم و اساسی که سوسیالیسم علمی را تشریح مینماید – در خصوص آینده با اشارات کاملاً کلی اکتفا میکند و فقط به بررسی آن عناصری می‌پردازد که هم اکنون موجود و رژیم آینده در بطن آن تکوین می‌یابد. هر کس میدانند که سوسیالیست های سابق بمراتب دورنماهای بیشتری از آینده میدادند، آنها با تفصیل تمام جامعه آینده را تصویر مینمودند و میخواستند بشر را مجذوب منظره نظاماتی نمایند که در آن افراد احتیاجی بمبارزه ندارند و مناسبات اجتماعی آنها نه بر پایه استثمار بلکه بر مبادی واقعی پیشرفت و ترقی متناسب با طبیعت بشری استوار است. معهذاً با وجود گروه کثیری از با استعدادترین افراد که این افکار را تشریح میکردند و با وجود گروه کثیری از با اعتقادترین سوسیالیست ها، – باز هم تا صنعت بزرگ ماشینی، توده های پرولتاریای کارگر را در گرداب زندگی سیاسی داخل نکرد و تا شعار واقعی مبارزه وی پیدا نشد، تئوریهای آنها از زندگی و برنامه های آنها از جنبش های سیاسی مردم برکنار بود. این شعار را مارکس – یعنی همان شخصی که در گذشته دور یعنی در ۱۸۷۲ آقای میخائیلفسکی در باره اش گفت که «اوتوپيست نیست بلکه یک دانشمند دقیق و حتی گاهی خشک است» – کشف نمود و آنها نه از طریق فلان دورنمای آینده بلکه از طریق تجزیه و تحلیل رژیم معاصر بورژوازی، از طریق روشن نمودن ناگزیر بودن استثمار در این رژیم و از طریق تحقیق قوانین تکامل آن. البته آقای میخائیلفسکی میتواند بخوانندگان «روسکویه باگاتستوا» اطمینان بدهد که برای درک این تجزیه و تحلیل نه احتیاجی به معلومات است و نه به کار فکر، ولی ما در خود او آنچنان عدم فهم فاحشی را در مورد حقایق ابتدائی، که بوسیله این تجزیه و تحلیل به ثبوت رسیده است، دیدیم (و بیش از آنرا هم در همکار اکونومیست او خواهیم دید) که بدیهیست چنین اظهاری فقط میتواند موجب لبخند بشود. یک واقعیت بطور مسلم باقی میماند و آن اینکه جنبش کارگری بخصوص در آنجا و بهمان نسبتی بسط و توسعه می‌یابد که صنعت بزرگ ماشینی سرمایه داری بسط و توسعه می‌پذیرد و موفقیت آئین سوسیالیستی همانا وقتی است که از مباحثه در باره آن شرایط اجتماعی که با طبیعت بشری مطابقت دارد دست برمیدارد و مناسبات اجتماعی معاصر را از نظر مادی مورد تجزیه و تحلیل قرار داده جبری و ناگزیر بودن رژیم فعلی استثمار را توضیح میدهد.

آقای میخائیلفسکی، پس از اینکه ارتباط این آئین را با «دورنماها» کاملاً برخلاف حقیقت توصیف کرده و بدینوسیله کوشش نموده است دلائل واقعی موفقیت ماتریالیسم را در محیط کارگری نادیده انگارد، اکنون شروع کرده است که ایده ها و تاکتیک جنبش کارگری اروپای باختری را بطرز کاملاً مبتذل و عامیانه ای مورد استهزاء قرار دهد. بطوریکه دیدیم او نمیتوانست بر ضد دلائل مارکس، که میگوید تغییر رژیم سرمایه داری بسوسیالیستی در نتیجه اجتماعی شدن کار جبری و ناگزیر است، مطلقاً برهانی بیاورد، — مع الوصف با لحن کاملاً بی بند و باری اینموضوع را مورد استهزاء قرار میدهد که گویا «ارتش پرولتارها» در صدد سلب مالکیت از سرمایه داران است و «از پس آن دیگر هرگونه مبارزه طبقاتی از بین رفته زمین را صلح و اولاد آدم را صفا فرا میگیرد».

ولی او یعنی آقای میخائیلفسکی راههای بمراتب ساده تر و صحیح تر از اینرا برای اجرای سوسیالیسم میشناسد: فقط لازمست که «دوستان مردم» راههای «روشن و تخلف ناپذیر» «تکامل تدریجی اقتصادی مطلوب» را کمی مفصلتر نشان بدهند — و آنوقت این دوستان مردم را محققاً «دعوت خواهند کرد» تا «مسائل عملی اقتصادی» را حل کنند (رجوع شود بمقاله آقای یوژاکف: «مسائل تکامل اقتصادی روسیه» شماره ۱۱ «روسکویه باگاتستوا»)، اما عجالتاً... عجالتاً کارگران باید منتظر بمانند و به دوستان مردم متکی باشند و با «اطمینان بی اساس بخود»، بر ضد استثمار کنندگان دست مبارزه مستقلانه زنند. نویسنده ما، در حالیکه میخواهد ضربه مرگباری به این «اطمینان بی اساس بخود» وارد سازد با هیجان شدیدی بر ضد «این علمی که تقریباً در یک فرهنگ جیبی جا میگیرد» ابراز خشم میکند. حقیقتاً که دهشت آور است: علم — و رساله های سوسیال دموکرات که ارزش پول سیاه داشته و در جیب جا میگیرد!! مگر واضح نیست که اطمینان این اشخاص بخود که برای علم فقط تا آنجا ارزش قائلند که به استثمار شوندگان در راه استخلاص شان درس مبارزه مستقل میدهد، به آنها درس میدهد که از هرگونه «دوستان مردم» که تضاد بین طبقات را ماستمالی نموده و مایلند همه چیز را بعهده خود بگیرند برحذر باشند و از همین نظر هم این علم را در نشریات کم بهای خود که، اینقدر باعث اشمئزاز کوتاه نظرانست، تشریح مینمایند — چقدر بی اساس است. چقدر خوب میشد اگر کارگران سرنوشت خود را بدست «دوستان مردم» می سپردند و اینان هم علم واقعی، علم چندین جلدی، دارالفنونی و کوتاه نظرانه خود را به آنان نشان میدادند و آنان را با سازمان اجتماعی متناسب با طبیعت بشری مفصلاً آشنا میکردند، فقط بشرط اینکه... کارگران حاضر میشدند صبر کنند و شخصاً مبارزه را با چنین اطمینان بی اساس بخود شروع نکنند!

قبل از اینکه به قسمت دوم «انتقاد» آقای میخائیلفسکی بپردازیم، که دیگر متوجه تئوری مارکس بطور کلی نبوده، بلکه بخصوص متوجه سوسیال دموکراتهای روس است، مجبوریم گریز کوچکی بزنیم. موضوع اینجا است که همانگونه که آقای میخائیلفسکی، ضمن انتقاد از مارکس، نه فقط سعی نکرده است تئوری او را دقیقاً تشریح نماید بلکه صریحاً آنرا تحریف کرده است، — عیناً همینطور هم در اینمورد بدون پروا در ایده های سوسیال دموکراتها تحریف مینماید. باید حقیقت را احیا نمود. بهترین راه این کار مقابله ایده های سوسیالیست های سابق روس — با ایده های سوسیال دموکراتها است. تشریح قسمت اول را از مقاله آقای میخائیلفسکی منتشره در مجله «روسکایا میسل» سال ۱۸۹۲ شماره ششم اقتباس میکنیم که در آن نیز از مارکسیسم صحبت کرده است (و مطالب خود را هم — برای سرزنش او باید بگوئیم — با لحن مودبانه ای ادا کرده و با مسائلی تماس نگرفته است که بحث در باره آنها در مطبوعات تحت سانسور فقط با روش بورنیینی ممکنست — و مارکسیست ها را هم با هر کثافتی آلوده نکرده است) و در نقطه مقابل آن — یا لاقلاً اگر در نقطه مقابل آن هم نباشد بموازات آن — نظریات خود را تشریح نموده است. البته من نه بهیچوجه مایلیم آقای میخائیلفسکی را با قرار دادن در عداد سوسیالیست ها برنجانم و نه سوسیالیست های روس را با همتراز کردن آقای میخائیلفسکی با آنها رنجیده خاطر سازم؛ فقط من فکر میکنم که روش استدلال هر دوی آنها در ماهیت امر یکی است و اختلاف فیما بین در درجه استحکام، صراحت و ثبات عقاید است.

آقای میخائیلفسکی، ضمن تشریح ایده های «آتچستونیه زاپیسکی»، می نویسد: «ما تعلق زمین به زارع و ابزار کار به تولید کننده را داخل ایده آلهای سیاسی و اخلاقی میگردیم». بطوریکه ملاحظه میکنید ماخذ نیت — کاملاً پاک و مملو از بهترین تمایلات حسنه است... «شکل های قرون وسطائی کار» (۱۴*)، که هنوز در بین ما وجود دارند، شدیداً دچار تزلزلند ولی ما دلیلی ندیدیم بسود هیچ آئینی اعم از لیبرال یا غیر لیبرال بکلی کار را با آنها یکسره نمائیم».

بحث عجیبی است! بالاخره هر یک از «شکل های کار» فقط در نتیجه این میتوانند متزلزل گردند که شکل های دیگری جانشین آنها شده باشند؛ معهداً نویسنده خود حتی آزمایش اینرا هم که این شکل های جدید را تجزیه و تحلیل نموده و توضیح دهد و دلائل طرد اشکال قدیم بتوسط اشکال جدید را مشخص سازد نمی یابیم (و در گفتار هیچیک از همفکران او هم نخواهیم یافت). از این عجیب تر قسمت دوم این قطعه است: «ما دلیلی ندیدیم بسود آئین ها، کار را با این اشکال یکسره سازیم». آن وسائلی که «ما» (یعنی سوسیالیست ها — رجوع شود به تذکر فوق) در

دست داریم برای این که کار این شکل های کار را «یکسره سازیم»، یعنی مناسبات تولیدی موجوده بین اعضاء جامعه را تغییر بدهیم کدامند؟ آیا فکر تغییر این مناسبات بر طبق یک آئین، ابلهانه نیست؟ قسمت بعد را گوش کنیم: «وظیفه ما این نیست که از اعماق ملی خود یک تمدن مطلقاً «نوظهور» بوجود آوریم ولی اینهم نیست که تمدن باختر را، با جمیع تضادهای خرد کننده آن، بکشور خود منتقل نمائیم: باید چیزهای خوب را از هر جا که ممکنست، گرفت، حال این چیزهای خوب از خود است یا از غیر این دیگر یک موضوع اصولی نبوده بلکه بسته به سهولت عمل است. ظاهراً این موضوع بقدری ساده، صریح و روشن است که احتیاجی به گفتگو ندارد». حقیقتاً هم که چقدر ساده است! هر چیز خوبی را از هر جا «بگیریم»، – آنوقت کارمان بار خواهد شد! از شکل های قرون وسطائی باید تعلق ابزار تولید به کارکن را «بگیریم» و از شکل های جدید (یعنی سرمایه داری) آزادی، مساوات، فرهنگ و مدنیت را «بگیریم». والسلام صحبت تمام! همه اسلوب سوبژکتیف در جامعه شناسی را در اینجا مثل اینکه روی کف دست می بینیم: جامعه شناسی از اوتوپی شروع میکند – تعلق زمین به کارکن – و شرایط اجرای مطلوب را نشان میدهد: چیزهای خوب را باید از اینجا و آنجا «گرفت». این فیلسوف به روابط اجتماعی کاملاً از نظر متافیزیک نگاه میکند و آنها را بمنزله یک ترکیب ساده مکانیکی مقررات مختلف و اتصال ساده مکانیکی پدیده های مختلف می داند. او یکی از این پدیده ها» مثلاً تعلق زمین به زارع در شکل های قرون وسطائی را، بیرون کشیده و خیال میکند که میتوان آنرا عیناً مثل آجریکه از یک بنا کنده در بنای دیگر کار میگذارند، در شکل های دیگر کار گذارد. آخر معنی این را که نمیتوان بررسی مناسبات اجتماعی گذارد، این از شکل و ترکیب انداختن مدارک مورد بررسی است: زیرا واقعیت که این تعلق زمین به زارع را، آنطوریکه شما فرض میکنید، یک پدیده مجزا و مستقل نمیداند: این فقط حلقه ایست از زنجیر مناسبات تولیدی آنزمان که عبارت بود از اینکه زمین بین زمینداران بزرگ و ملاکان تقسیم شده بود، و ملاکان زمین را به دهقانان میداند تا آنها را استثمار کنند، بطوریکه زمین بمنزله یک دستمزد جنسی بود: زمین محصولات لازمه را بدهقانان میداد برای آنکه او بتواند برای مالک محصول اضافی تولید کند؛ زمین ذخیره ای بود برای اجرای تعهدات دهقانان برفع مالک. چرا نویسنده این سیستم مناسبات تولیدی را دنبال نکرده و فقط به بیرون کشیدن یک پدیده از آن اکتفا کرده و بدینطریق آنرا در وضع کاملاً غلطی جلوه گر نموده است؟ زیرا نویسنده شیوه تفحص مسائل اجتماعی را بلد نیست: او (تکرار میکنم که ما از قضاوت های آقای میخائیلفسکی بعنوان نمونه ای برای انتقاد از تمام سوسیالیسم روسیه استفاده مینمایم) بهیچوجه قصد اینرا هم ندارد که «شکل های کار» آندوره را توضیح بدهد و آنها را بمشابه یک

سیستم معین مناسبات تولیدی، بمثابة یک صورت بندی معین اجتماعی مجسم نماید. اگر بخواهیم به زبان مارکس صحبت کنیم، باید بگوئیم اسلوب دیالکتیکی، که موظف میکند جامعه را همچون یک ارگانیزم زنده در حال عمل و تکامل مورد بررسی قرار دهند برای میخائیلیفسکی بیگانه است. او، بدون اینکه از خود سؤال کند دلیل اینکه شکل های قدیم کار جای خود را به شکل های جدید میدهند چیست، در ضمن استدلال در باره این شکل های جدید عین همان اشتباه را تکرار مینماید. برای او همینقدر کافی است مسجل کند که این شکل ها در تعلق زمین به زارع «تزلزل وارد میسازند» یعنی بعبارت کلی تر، تولید کننده را از وسائل تولید جدا میکنند، و همچنین کافیسست که این شکل ها را، از نظر اینکه با ایده آل مطابقت ندارند، تقبیح کند. و باز هم استدلالهای او کاملاً ابلهانه است: او یک پدیده (بی زمین شدن را) بیرون میکشد بدون اینکه سعی کند آنرا بمنزله عضوی از سیستم دیگر مناسبات اجتماعی که بنایش بر اقتصاد کالائی است و ناگزیر موجب رقابت بین تولید کنندگان کالا، عدم مساوات، خانه خرابی دسته ای و ثروتمند شدن دسته دیگر میگردد، قلمداد نماید. او یک پدیده - یعنی خانه خرابی مردم را متذکر گردیده و پدیده دیگر - یعنی ثروتمند شدن اقلیت را - کنار گذارده است و بدینوسیله خود را در حالتی قرار داده است که هم فهم این و هم آن هر دو برایش غیر ممکنست.

و آنوقت به چنین شیوه هائی این عنوان را هم میدهد که «باید پاسخ های مسائل زندگی را در شکلی که از گوشت و خون آنها پوشیده شده است جستجو نمود» («روسکویه باگاتستوا» شماره اول سال ۱۸۹۴)، و حال آنکه خود او، درست برعکس آن، بدون آنکه بتواند یا مایل باشد واقعیت را توضیح دهد و مستقیماً بروی آن بنگرد، - بطرز مفتضحی از پاسخ به این مسائل زندگی با مبارزه آن که بین دارا و ندار است، گریخته و به عالم تخیلات خام پناه برده است؛ نام آنرا هم این میگذارد که - «باید پاسخ های مسائل زندگی را در آن طرز ایده آلی که واقعیت عینی حاد و بغرنج موجود آنرا طرح میکند، جستجو نمود» («ر. ب.» شماره اول)، و حال آنکه خود او در حقیقت کوچکترین کوششی هم برای تجزیه و تحلیل و توضیح این واقعیت موجود نکرده است.

در عوض آن، او یک اوتوپی به ما داده است که اختراعی است متشکل از عناصر جداگانه ای که به مهمل ترین طرزی از صورت بندی های اجتماعی مختلف بیرون کشیده شده اند - از صورت بندی قرون وسطی فلان چیز، از صورت بندی «جدید» فلان چیز وهکذا. بدیهیست که تئوری مبتنی بر چنین پایه ای به این دلیل ساده نمیتوانست از تکامل تدریجی اجتماعی واقعی برکنار نماند که اوتوپیست های ما مجبور بودند در آن مناسبات اجتماعی که روابط دهقان را با کولاک (دهاتی با بضاعت)، روابط پیشه ور را با سوداگر و کارگر را با کارفرما مشخص مینماید و بکلی برای آنها

نامفهوم بود، زندگی و عمل نمایند، نه در مناسباتی که از عناصر از اینجا و آنجا گرفته شده تشکیل میشوند. تلاشها و کوششهای آنان برای این که این مناسبات نامفهوم را طبق ایده آلهای خود تغییر دهند، نمیتوانست مانع عدم موفقیت آنها گردد.

این بود شمه مختصری از چگونگی مسئله سوسیالیسم در روسیه، هنگامیکه «مارکسیست های روس قدم بعرصه وجود گذاشتند».

مارکسیستها کا را از انتقاد از شیوه های سوبژکتیف سوسیالیست های سابق شروع کردند؛ و چون تنها به خاطر نشان ساختن استثمار و نکوهش آن قانع نبودند خواستند آنرا توضیح بدهند. آنها وقتی میدیدند که تمام تاریخ بعد از رفرم روسیه (۳۲) عبارتست از خانه خرابی مردم و ثروتمند شدن اقلیت، وقتی سلب مالکیت عظیم از تولید کنندگان کوچک و بموازات آن ترقی عمومی تکنیک را مشاهده میکردند، وقتی ملاحظه می نمودند که این جریانات متضاد در آنجا و بمیزانی بوجود می آید و شدت می یابد که اقتصاد کالائی توسعه یافته و استحکام می یابد، - نمیتوانستند چنین نتیجه بگیرند که با یک سازمان بورژوازی (سرمایه داری) اقتصاد اجتماعی سروکار دارند که سلب مالکیت و ستم به توده ها مولود اجتناب ناپذیر آنست. برنامه عملی آنها مستقیماً زائیده این عقیده بود: این برنامه بطور خلاصه عبارت بود از گرویدن به این مبارزه پرولتاریا بر ضد بورژوازی، به مبارزه طبقات ندار بر ضد طبقات دارا یعنی مبارزه ای که مضمون اصلی واقعیت روسیه را، از کوره ده گرفته تا جدیدترین کارخانه تکمیل شده، تشکیل میدهد. چگونه باید گروید؟ - باز هم خود واقعیت پاسخ را به آنها تلقین کرد. سرمایه داری، رشته های اصلی صنایع را به مرحله صنعت ماشینی بزرگ رسانده و بدینطریق، با اجتماعی کردن تولید، شرایط مادی نظامات جدید و در عین حال نیروی اجتماعی جدیدی را بوجود آورده که عبارت است از طبقه کارگران فابریک و کارخانه یعنی پرولتاریای شهری این طبقه، با وجودیکه در معرض همان استثمار بورژوازی قرار گرفته است، که از لحاظ ماهیت اقتصادی خود شامل تمام اهالی زحمتکش روسیه میباشد، - معهذا در مورد راه آزادی خود در شرایط مساعد خاصی قرار دارد: حالا دیگر بهیچوسیله ای به جامعه قدیم، که تماماً بر پایه استثمار قرار دارد، بسته نیست؛ خود شرایط کار و محیط زندگیش ویرا متشکل مینماید، وادار بتفکرش میکند و امکان میدهد در عرصه مبارزه سیاسی وارد عمل شود. طبیعی است که سوسیال دموکراتها تمام توجه و تمام امید خود را به این طبقه معطوف داشتند، برنامه خود را به تکمیل آگاهی طبقاتی او اختصاص دادند، و تمام فعالیت خود را متوجه این کردند که به او کمک کنند تا برای مبارزه مستقیم سیاسی بر ضد رژیم معاصر قیام نماید و تمام پرولتاریای روسیه را در این مبارزه داخل کند.

حال بینیم چگونه آقای میخائیلفسکی بر ضد سوسیال دموکراتها میجنگد. بینیم او بر ضد نظریات تئوریک آنان و بر ضد فعالیت سیاسی سوسیالیستی آنان چه اعتراضی مینماید؟

ناقد نظریات تئوریک مارکسیستها را بشرح زیر بیان میکند:

گویا بقول مارکسیستها «حقیقت عبارت از اینستکه روسیه طبق قوانین درون ذاتی جبر تاریخی – تولید سرمایه داری خود را با تمام تضادهای داخلی آن، با بلعیده شدن سرمایه های کوچک بتوسط سرمایه های بزرگ توسعه خواهد داد و در این اثنا موژیک، که از زمین محروم شده است، مبدل به پرولتاریا میشود، متحد میشود، «اجتماعی میشود» و بدینطریق بخت بشریت گل کرده فقط این باقی میماند که این گل را بسینه خود بزند».

ملاحظه میفرمائید که – مارکسیستها در قسمت درک واقعیت هیچ فرقی با «دوستان مردم» ندارند. تنها فرق آنها در درک آینده است: بقرار معلوم آنها ابداً بزمان حال مشغول نبوده، بلکه به بررسی «دورنماهای آینده» مشغولند. در اینکه طرز تفکر آقای میخائیلفسکی بعینه چنین است جای هیچگونه تردیدی نیست: او میگوید که مارکسیست ها «کاملاً اطمینان دارند که در پیش بینی های آینده آنها هیچ چیز تخیلی وجود نداشته و همه چیز به وسیله احکام دقیق علمی مورد سنجش و قیاس قرار گرفته است» و بالاخره بعبارت واضح تر: مارکسیست ها – «به تخلف ناپذیر بودن شمای مجرد تاریخی اعتقاد داشته از آن پیروی مینمایند».

خلاصه ما با رکیک ترین و مبتذل ترین اتهام نسبت به مارکسیست ها روبرو هستیم، اتهامیکه مدتهاست مورد سوء استفاده تمام آنکسانست که نمیتوانند برضد نظریات مارکسیست ها هیچگونه اعتراض اساسی بنمایند. «مارکسیست ها از اصل تخلف ناپذیر بودن شمای مجرد تاریخی پیروی مینمایند»!!

این که یک ادعای سراپا دروغ و اختراع است!

هیچیک از مارکسیست ها در هیچ جا و هرگز اینطور اقامه دلیل نموده است که «چون» در باختر سرمایه داری وجود داشته است در روسیه هم «باید وجود داشته باشد» والخر. هیچیک از مارکسیست ها هرگز برای تئوری مارکس جنبه یک شمای فلسفی و تاریخی که برای همه چیز حتمی باشد و چیزی علاوه بر توضیح صورت بندی معین اجتماعی و اقتصادی، قائل نشده است. فقط یک فیلسوف سوبژکتیف، که آقای میخائیلفسکی باشد کار عدم درک تئوری مارکس را بجائی رسانید که در آن یک تئوری فلسفی شامل همه چیز کشف نمود و در جواب آنها توضیح کاملاً صریح مارکس را مشعر براینکه آدرس را عوضی گرفته است دریافت کرد. هیچ مارکسیستی هرگز

نظریات سوسیال دموکراتیک خود را بر پایه چیزی بجز تئوری که با واقعیت و تاریخ مناسبات اقتصادی و اجتماعی معین، یعنی روسیه، مطابقت داشته باشد قرار نداده است و نمیتوانست هم قرار بدهد، زیرا این درخواست از تئوری، بطرز کاملاً واضح و روشنی بتوسط خود مارکس، بانی «مارکسیسم»، بیان شده و اساس تمامی آموزش او قرار گرفته است.

البته آقای میخائیلفسکی میتواند هر قدر میخواهد این اظهارات را به استناد اینکه او «با گوشهای شخصی خودش» همانا اعتراف به پیروی از شمای تاریخی مجرد را شنیده است تکذیب نماید. ولی این که برای آقای میخائیلفسکی پیش آمد کرده است که از مصاحبین خود انواع اراجیف و اباطیل را بشنود چه ربطی به ما سوسیال دموکراتها یا دیگران دارد؟ آیا این فقط ثابت نمیکند که او با موفقیت مصاحبین خود را انتخاب میکند؟ البته احتمال قوی می رود که این مصاحبین زیرک فیلسوف زیرک، عنوان مارکسیست یا سوسیال دموکرات و غیره بخود داده باشند ولی کیست نداند که در زمان کنونی (بطوریکه مدتها است مشاهده میشود) هر دون فطرتی دوست دارد خود را با جامه «سرخ» آرایش دهد؟ (۱۵*) و اگر آقای میخائیلفسکی، آنقدر باکیاست است که نمیتواند بین این اشخاص «آرایش شده» و مارکسیست ها فرق بگذارد یا اگر آنقدر گفته های مارکس را عمیق درک کرده است که متوجه این ملاکی که مارکس به بارزترین وجهی برای تمام آئین خود قائل است (بیان «آنچه که در برابر چشم ما انجام می گیرد») نشده است، – این باز هم فقط و فقط ثابت میکند که آقای میخائیلفسکی شخص خردمندی نیست، و لاغیر.

در هر صورت وقتی که او در مطبوعات بر ضد «سوسیال دموکراتها» به جروبحث پرداخت می بایستی آن گروه سوسیالیست هائیرا در نظر بگیرد که مدتهاست دارنده این نام بوده و تنها گروهی است که این نام را دارد بطوریکه دیگران را نمیتوان با آن مخلوط نمود، – گروهی را در نظر بگیرد که از خود دارای نمایندگان مطبوعاتی و نشریاتی هستند – یعنی پلخانف و محفلش را (۳۳) و اگر او اینطور کرده بود – و ظاهراً هر شخص نسبتاً درستی می بایستی اینطور رفتار میکرد – و لااقل به نخستین اثر سوسیال دموکراتیک یعنی بکتاب پلخانف موسوم به «اختلاف نظرهای ما» مراجعه کرده بود، در همان صفحات اول اظهارات اکید نویسنده را بنام کلیه اعضاء این محفل مشاهده مینمود:

«ما بهیچوجه نمیخواهیم حیثیت و اعتبار یک نام بزرگ را پوششی برای برنامه خود قرار دهیم» (یعنی حیثیت و اعتبار مارکس را). آقای میخائیلفسکی، آیا شما زبان روسی میفهمید؟ آیا فرق بین اعتراف به پیروی از شماهای مجرد و نفی هرگونه استفاده از حیثیت و اعتبار مارکس را در

قضاوت راجع به امور روسیه میفهمید؟

آیا میفهمید که وقتی شما اولین اظهار عقیده ایرا که سعادت شنیدن آنرا از صاحبین خود داشتید مارکسیستی قلمداد کردید و به اظهارات مطبوعاتی یکی از اعضاء برجسته سوسیال دموکراسی که بنام تمام آن گروه شده بود واقعی نگذاردید - شرافتمندانه رفتار نکرده اید؟ و بعد اظهاراتی از این هم صریحتر میشود:

پلخانف میگوید: «تکرار میکنم که بین پیگیرترین مارکسیست ها هم ممکنست در مورد مسئله ارزیابی واقعیت فعلی روس اختلاف نظر موجود باشد»؛ آئین ما عبارت است از - «اولین تجربه برای بکار بردن این تئوری علمی در تجزیه و تحلیل مناسبات اجتماعی فوق العاده بغرنج و پیچیده».

تصور میکنم گفتن واضح تر از این مشکل باشد: بدون شک مارکسیست ها از تئوری مارکس فقط شیوه های گرانبهائی را اقتباس میکنند که بدون آنها فهم مناسبات اجتماعی غیر ممکنست و بنابراین ملاک ارزیابی خود را در قسمت این مناسبات ابدأ در شمایهای مجرد و اراجیفی نظیر آن ندیده بلکه در صحت و تطبیق این تئوری با واقعیت می بینند.

یا شاید شما فکر میکنید که نویسنده در همان حال که چنین اظهاری میکرد در حقیقت عقیده دیگری داشت؟ ولی این صحیح نیست. مسئله ای که فکر او را بخود مشغول میکرد عبارت بود از اینکه، - «آیا روسیه باید مرحله سرمایه داری تکامل را طی کند یا نه؟». بنابراین مسئله ابدأ طبق اصول مارکسیستی تنظیم نشده بلکه با اسلوب های سوپژکتیف فیلسوف های مختلف وطنی تنظیم شده بود که ملاک این بایستن را گاه در سیاست روسا، گاه در فعالیت «جامعه» و گاه در ایدآل جامعه ای که «با طبیعت بشری مطابقت داشته باشد» و مزخرفاتی شبیه به آن می بینند. حال سؤال میشود: شخصی که به پیروی از شمایهای مجرد معترف است چه پاسخی می بایست بیک چنین پرسشی بدهد؟ بدیهیست که او از بی چون و چرائی پروسه دیالکتیک، از اهمیت تئوری مارکس بعنوان یک فلسفه شامل همه چیز، از اجتناب ناپذیر بودن طی مرحله سرمایه داری برای هر کشور... و غیره و غیره صحبت میکرد.

ولی پاسخ پلخانف چگونه بود؟

آنطور بود که یک مارکسیست فقط آنطور میتواند پاسخ بدهد.

او مسئله بایستن را بمشابه یک مسئله بیهوده و مسئله ایکه فقط میتواند مورد توجه سوپژکتیویست ها قرار گیرد، کاملاً کنار گذاشته و فقط همواره از مناسبات واقعی اقتصادی و اجتماعی و از تکامل تدریجی واقعی آنها سخن رانده است. باینجهت او به این مسئله ای هم که

بطور غلط طرح شده است بجای پاسخ مستقیم چنین پاسخ داده است: «روسیه دیگر بمرحله سرمایه داری وارد شده است».

اما آقای میخائیلفسکی، با قیافه یک مرد کاردان، اراجیف غیر قابل تصویری را از قبیل پیروی از شمای مجرد تاریخی، قوانین درون ذاتی سیر جبری و غیره مورد تفسیر قرار داده است؟ و نام آنرا هم «جروبحث بر ضد سوسیال دموکراتها» نهاده است!!

من جداً از فهم این موضوع قاصرَم – اگر این شخص اهل جروبحث است پس چه کسی را از این پس باید یاوه گو نامید؟!

در خصوص طرز استدلالی که فوقاً از آقای میخائیلفسکی نقل شد اینموضوع را هم نمیتوان ناگفته گذارد که او نظریات سوسیال دموکراتها را طوری تشریح میکند که گویا «روسیه تولید سرمایه داری خود را توسعه خواهد داد». از قرار معلوم، به عقیده این فیلسوف، در روسیه تولید سرمایه داری «خودی» وجود ندارد. نویسنده لابد از طرفداران این عقیده است که سرمایه داری روسیه منحصر است به یک میلیون و نیم کارگر، – ما ذیلاً باز با این ایده بچگانه «دوستان مردم» خود، که معلوم نیست بقیه استثمار کار آزاد را در کجا بحساب می آورند برخورد خواهیم کرد. «روسیه تولید سرمایه داری خود را با تمام تضادهای داخلی آن توسعه خواهد داد و در این اثناء موژیک که از زمین محروم شده است مبدل به پرولتاریا میشود». هر چه در جنگل جلوتر میروی، هیزم بیشتر میشود! پس در روسیه «تضادهای داخلی» وجود ندارد؟ یعنی بعبارت صریحتر استثمار توده مردم از طرف یک مشت سرمایه دار وجود ندارد؟ خانه خرابی اکثریت عظیم اهالی و ثروتمند شدن یک مشت اشخاص وجود ندارد؟ موژیک هنوز تازه بعد از این از زمین محروم خواهد شد؟ اگر تمام تاریخ بعد از فرم روسیه عبارت از سلب مالکیت توده ای و به انتها درجه شدید دهقانان نیست، پس چیست؟ باید خیلی شجاعت داشت تا با صدای رسا چنین اظهاراتی نمود. و آقای میخائیلفسکی از این شجاعت برخوردار است: «مارکس با پرولتاریا و سرمایه داری حاضر و آماده سروکار داشت، ولی ما هنوز باید آنها را بوجود بیاوریم». روسیه هنوز باید پرولتاریا را بوجود بیاورد؟! در روسیه که تنها کشوری است که میتوان چنین فقر لاعلاج توده ها و چنین استثمار بیشرمانه زحمتکشانشان را در آن یافت، – روسیه ای که آنرا از لحاظ وضع طبقات فقیرش با انگلستان مقایسه میکردند (و بجا هم مقایسه میکردند)، روسیه ای که گرسنگی میلیونها مردم در آن در ردیف مثلاً صدور روزافزون غله یک پدیده دائمی است – در این روسیه پرولتاریا وجود ندارد!!

من تصور میکنم به پاداش این سخنان ابد نشان می بایستی برای آقای میخائیلفسکی در زمان

حیاتش مجسمه یادبود برپا کنیم! (۱۶*)

باری پائین تر خواهیم دید که این یک تاکتیک دائمی و کاملاً پیگیر «دوستان مردم» است که سالوسانه وضعیت غیرقابل تحمل رنجبران را در روسیه نادیده انگارند و آن را فقط بصورت یک وضعیت «متزلزل» طوری وانمود کنند که گوئی مساعی «انجمن فرهنگی» و دولت کافیسیت برای اینکه تمام اینها را بشاهراه حقیقت بیندازد. این شوالیه ها تصور میکنند اگر این واقعیت را نادیده انگارند که علت بدی وضعیت توده رنجبر «تزلزل» این وضعیت نبوده بلکه اینستکه این توده مورد چپاول بیشرمانه یک ممت استعمار کننده قرار دارد و اگر مثل کبک سر خود را زیر برف پنهان کنند تا این استعمار کنندگان را نه بینند - در اینصورت این استعمار کنندگان محو خواهند شد. و وقتی سوسیال دموکراتها به آنها میگویند که هراس از روبرو شدن با واقعیت - یک بزدلی ننگ آور است، وقتی آنها این واقعیت استعمار را مآخذ نظریات خود قرار داده و میگویند یگانه علت ممکنه آن بورژوازی بودن سازمان جامعه روس است که توده مردم را به پرولتاریا و بورژوازی تقسیم مینماید و در ماهیت طبقاتی دولت روس است که چیزی نیست بجز ارگان سیادت این بورژوازی، و ازاینرو یگانه راه علاج - مبارزه طبقاتی پرولتاریا بر ضد بورژوازی است، - آنوقت این «دوستان مردم» آه و ناله سر میدهند که سوسیال دموکراتها میخواهند مردم را بی زمین کنند!! میخواهند سازمان اقتصادی ملی ما را منهدم نمایند!!

حال ما به مشمئز کننده ترین قسمت این «جروبحث» حداقل دور از نزاکت یعنی به «انتقاد»(?) آقای میخائیلفسکی از فعالیت سیاسی سوسیال دموکراتها می پردازیم. هر کس میفهمد که راجع به فعالیت سوسیالیست ها و مبلغین در بین کارگران نمیتوان در مطبوعات مجاز ما از روی صدق و صفا بحث کرد و تنها کاری که ممکن است مطبوعات شرافتمند تحت سانسور انجام دهند اینست که «با نزاکت خاموش باشند». آقای میخائیلفسکی این قاعده بسیار مقدماتی را فراموش کرده است و شرم نکرد از این که از متکلم وحده بودن خود در مقابل خوانندگان برای لجن مالی سوسیالیست ها استفاده نماید.

ولی سوی مطبوعات مجاز راه دیگری هم برای مبارزه با این نقاد گستاخ یافت خواهد شد! آقای میخائیلفسکی خود را به سادگی میزند و میگوید - «تا آنجا که من میفهمم مارکسیستهای روس را میتوان به سه دسته تقسیم کرد: مارکسیست های تماشچی (کسانیکه از کنار ناظر جریان هستند)، مارکسیست های غیر فعال (که فقط «درد زایمان را تخفیف میدهند»). اینها «به مردمی که بر زمین مستقرند علاقه ای نداشته و تمام توجه و امید خود را به آن کسانی دوخته اند که از وسائل تولید جدا شده اند» و مارکسیست های فعال (که علناً به ویرانی بیش از

پیش روستا اصرار دارند)».

این آقا چه میگوید؟! مگر ممکنست که آقای نقاد نداند که مارکسیست های روس سوسیالیست هائی هستند که نظریه آنها نسبت به واقعیت از اینجا سرچشمه میگیرد که با جامعه سرمایه داری سروکار دارند و یگانه راه خلاصی از آنرا مبارزه طبقاتی پرولتاریا بر ضد بورژوازی میدانند؟ پس چطور و از چه نظر است که آنها را با فرومایگان ناچیزی مخلوط مینماید؟ او چه حق دارد (البته از نظر اخلاقی) روی اشخاصی که از قرار معلوم ابتدائی ترین اصول اساسی مارکسیسم را قبول ندارند، اشخاصی که هرگز در هیچ کجا بصورت یک گروه مشخص وارد عمل نشده اند و هرگز و در هیچ کجا برنامه مخصوصی از خود اعلام نکرده اند نام مارکسیست بگذارد؟ آقای میخائیلفسکی یک رشته راه های گریز برای خود باقی گذارده است که این اسلوبهای مفتضح را صحیح جلوه دهد.

او، با سبکی مخصوص به یک خودنمای اشراف منش، بذله گوئی میکند که «شاید اینها مارکسیست واقعی هم نباشند ولی بهرحال خود را اینطور حساب کرده و معرفی میکنند». کجا و کی معرفی کرده اند؟ در مجالس لیبرالها و رادیکالها در پتربورگ؟ در نامه های خصوصی؟ خوب اینطور باشد. شما هم در مجالس و مکاتبات خود با آنها گفتگو کنید! ولی شما در مطبوعات و در ملاء عام بر ضد اشخاصی مبارزه میکنید که (در زیر لوای مارکسیسم) هرگز و در هیچ جا علناً اقدامی نکرده اند و شما با اینوصف باز بخود اجازه میدهید اعلام کنید که بر ضد «سوسیال دموکراتها» جروبحث میکنید با علم به اینکه این نام فقط مختص یک گروه است که سوسیالیست های انقلابی هستند و هیچکس دیگر را نمیتوان با آنها مخلوط نمود! (۱۷*)

آقای میخائیلفسکی، مثل شاگرد مدرسه ای که مچش گیر افتاده باشد، بدست و پا افتاده و میگوشت بخواننده ثابت کند که: من بکلی بی تقصیرم — «من با گوش خود شنیدم و با چشم خود دیدم». بسیار خوب! ما کاملاً باور میکنیم که جلوی چشم شما بجز اشخاص پلید و فرومایه کس دیگری نیست ولی این چه ربطی به ما سوسیال دموکراتها دارد؟ کیست نداند که «در زمان کنونی یعنی وقتیکه» فعالیت اجتماعی، نه فقط سوسیالیستی آن بلکه هر فعالیتی که حتی اندکی مستقل و شرافتمندانه باشد، باعث تعقیب سیاسی میگردد، — هر یکنفیری که در زیر این یا آن پرچم — اعم از نارودولچستوو (۳۴) یا مارکسیسم یا فرضاً مشروطه طلبی — کار میکند در مقابل خود دهها نفر عبارت پرداز می یابد که جن لیبرالی خود را در زیر این نام استتار کرده اند و چه بسا چندین نفر هم بتمام معنی پست فطرت می یابد که مشغول زد و بند و کثافتکاریهای خصوصی خود هستند؟ آیا واضح نیست که فقط حد اعلائی رذالت ممکن است قادر باشد یکی از این خط

مشی ها را به گناه این که پرچم آن را هر دون فطرتی (آنهم محرمانه و بی سر و صدا) آلوده میکند، مورد نکوهش قرار دهد؟ تمام بیان آقای میخائیلفسکی سراپا تحریف، تقلب و مغلطه است. فوقاً ما دیدیم که آن «حقیقی» را که مآخذ سوسیال دموکراتها است، او بکلی تحریف و قسمی بیان نموده است که هیچیک از مارکسیست ها هیچ جا و هرگز اینطور بیان نکرده و نمیتوانستند بیان بکنند. و اگر او آن طرزی را که سوسیال دموکراتها واقعیت روس را به آن طرز می بینند بیان میکرد ممکن نبود به این موضوع برخورد نکند که «هماهنگی» با این نظریات تنها به یک نهج امکان پذیر است و آن مساعدت به ارتقاء سطح آگاهی طبقاتی پرولتاریا و متشکل و مجتمع کردن آن برای مبارزه سیاسی بر ضد رژیم معاصر است. ضمناً او یک خدعه دیگری برای خود باقی گذارده است با قیافه شخصی که بیگناه به او توهین کرده باشد زهد فروشانه و سالوسانه دیدگان خود را به آسمان دوخته و با چرب زبانی مناجات میکند: «من از استماع این موضوع بسیار خرسندم ولی من نمی فهمم شما به چه چیزی اعتراض میکنید» (او همینطور هم در شماره دوم «روسکویه باگاتستوا» میگوید). «اظهار عقیده مرا در باره مارکسیست های غیر فعال با دقت بیشتری قرائت نمائید و خواهید دید که من میگویم: از نقطه نظر اخلاقی هیچ اعتراضی نمیتوان نمود».

بدیهی است که این چیزی نیست بجز تکرار مکرر شیادی ناشیانه سابق. خواهش میکنم بفرمائید، اگر شما بودید چه نامی به رفتار آن شخصی میدادید که اعلام میکرد نارودنیک های اجتماعی و انقلابی را مورد انتقاد قرار میدهد (من این دوره را میگیرم که دیگران هنوز وارد عرصه نشده بودند)، ولی بیشتر به بیان نکاتی مثلاً از این نوع می پرداخت:

«تا آنجا که من میفهمم نارودنیک ها به سه دسته تقسیم میشوند: نارودنیک های پیگیر که اندیشه های موثریک را کاملاً می پذیرند و کاملاً مطابق با تمایلات وی، شلاق و کتک زدن به زن های خود را تعمیم میدهند و بطور کلی پلیدترین سیاست دولت چوب و فلک را، که آنرا زمانی سیاست ملی نامیده اند، اجرا میکنند؛ سپس، باصطلاح، نارودنیک های ترسو هستند که به عقاید موثریک ها علاقه نداشته و فقط سعی دارند از طریق جمعیت ها و غیره یک جنبش انقلابی را به روسیه منتقل نمایند که برای وی بیگانه است – و ضمناً بر ضد این عمل از نقطه نظر اخلاقی هیچ اعتراضی نمیتوان داشت هر آینه لغزندگی راه، که ممکن است نارودنیک ترسو را بسهولت به نارودنیک پیگیر و یا جسور ملحق کند در بین نباشد؛ و بالاخره نارودنیک های جسور که طابق النعل بالنعل ایدآلهای ملی موثریک با بضاعت را عملی نموده و به اینجهت هم در زمین خود مستقر میشوند تا به تمام معنی کولاک بشوند» – البته هر شخص درستی این سخنان را یک سخریه

زشت و پستی می نامد. و اگر هم در این ضمن شخصی که این چیزها را بیان میکرد گفتارش نمیتوانست در همان روزنامه مورد تکذیب ناردنیک ها قرار گیرد، اگر در این مورد اندیشه های این ناردنیک ها تا آنزمان فقط از طرق غیر علنی بیان شده و از اینرو عده زیادی نتوانسته باشند در باره آنها یک فکر صحیحی بدست آورند و بسهولت ممکن باشد به تمام آنچه که در باره ناردنیک ها گفته شود باور کنند، _ آنوقت همه موافق خواهند بود که این شخص...
شاید خود آقای میخائیلفسکی هنوز آن کلمه ایرا که می بایست اینجا گذاشته شود فراموش نکرده باشد.

باری بس است! هنوز از اینگونه نسبت های افترا آمیز در گفتار آقای میخائیلفسکی بسیار است، ولی من کاری را خسته کننده تر، ناپسندیده تر و سیاه تر از غوطه خوردن در این منجلاب و جمع آوری کنایات پراکنده در اینور و آنور و مقابله آنها برای یافتن یک اعتراض ولو تا اندازه ای جدی، نمیدانم.
بس است!

آوریل ۱۸۹۴

در سال ۱۸۹۴ بصورت جزوه جداگانه ای
بچاپ رسید. و. ای. لنین جلد اول کلیات،
چاپ چهارم روسی، ص ۱۱۱-۱۸۳

* زیرنویس ها

(*) ۲) بدیهیست که هر وقت اینجا از شعور سخن گفته میشود، آگاهی از مناسبات اجتماعی در نظر است ولاغیر.

(*) ۳) بطور فطری و ذهنی و از پیش خود. مترجم.

(*) ۴) «تحوالی که آقای ا. دورینگ در علم بوجود آورده اند» (آنتی دورینگ). مترجم.

(*) ۵) آقای میخائیلفسکی اینجا هم دست از کرشمه برنمیدارد: آخر چطور چنین چیزی ممکن است:

درک علمی تاریخ کجا و تاریخ باستان کجا – معمائی است! آقای میخائیلیفسکی شما می‌توانید از روی هر کتاب دبستانی اطلاع حاصل نمائید که مسئله سازمان قبیله ای از مشکلترین مسائلی است که برای توضیح آن یک انبوه تئوری بوجود آمده است.

(۶*) در حقیقت هم، وقتی که ماتریالیست‌ها را متهم میکنند باینکه با تاریخ تصفیه حساب ننموده‌اند، و سعی نمیکنند حتی یکی از توضیحات کثیر ماتریالیستی مسائل مختلف تاریخ را که ماتریالیست‌ها داده‌اند مورد بررسی قرار دهند، یا وقتی میگویند که ممکن بود ثابت کرد ولی ما خود را باین کار مشغول نخواهیم کرد – در اینصورت بیک چنین شیوه ای چگونه میتوان نام دیگری داد؟

(۷*) این سراپا یک ایده بورژوازیست: خانواده‌های مجزا و کوچک رواج نیافتند مگر در رژیم بورژوازی. آنها در دوره ماقبل تاریخ بهیچوجه وجود نداشتند. مشخص‌ترین صفت یک بورژوا اینست که خصوصیات نظامات معاصر را در مورد تمام ازمنه و ملتها تعمیم میدهد.

(۸*) در خصوص این اصطلاح بی معنی باید متذکر گردید که آقای میخائیلیفسکی برای مارکس مقام مخصوصی قائل است (که بمراتب عاقلتر و بمراتب داناتر از آنست که منقد ما بتواند صریح و مستقیم یکی از اصول او را مورد انتقاد قرار دهد)، پس از مارکس انگلس را قرار میدهد (که «دارای فکر خلاق کمتریست»)، بعد شخصیت‌های کم و بیش مستقل دیگر را می‌آورد مثل کائوتسکی، – و بقیه مارکسیست‌ها. آیا برای یک چنین طبقه بندی چه اهمیت جدی میتوان قائل شد؟ اگر انتقاد کننده از مروجین اصول مارکس راضی نیست، چه کسی ممانعت میکند که گفته آنها را بر طبق اصول مارکس تصحیح نماید؟ او چنین عملی را انجام نمیدهد. از قرار معلوم او قصد داشت با نمک باشد ولی بیمزه در آمد.

(۹*) این موضوع با وضوح کاملی در کتاب «کاپیتال» و در تاکتیک سوسیال دموکرات‌ها و مقایسه آن با تاکتیک سوسیالیست‌های سابق انعکاس پیدا کرده است. مارکس صریحاً خواهان این بود که نباید به جنبه اقتصادی اکتفا ورزید. در سال ۱۸۴۳ مارکس، ضمن طرح برنامه مجله ای، که تصمیم انتشار آن را داشتند، به روگه چنین نوشت: «پرنسپ سوسیالیستی بطور کلی در اینجا هم فقط یک جانب را تشکیل میدهد... ولی ما باید همین توجه را بجانب دیگر یعنی موجودیت تئوریک بشر هم معطوف داریم و بنابراین باید مذهب و علم و غیره را هم مورد انتقاد قرار دهیم... همانطور که مذهب فهرستی است از زد و خورد‌های تئوریک بشر، همانطور هم دولت سیاسی فهرستی است از زد و خورد‌های عملی بشر، بدینطریق، دولت سیاسی در دایره شکل خود sub specie rei publicae (از نظرگاه سیاسی) انعکاس تمام مبارزات، نیازمندیها و منافع اجتماعی

است. بدینمناسبت مورد انتقاد قرار دادن یک مسئله بسیار بخصوص سیاسی – مثلاً وجه تمایز بین سیستم انتخاباتی صنفی و سیستم نمایندگی – ابدأً معنایش سقوط از hauteur des principes (اوج اصول. مترجم) نیست، زیرا این مسئله وجه تمایز بین سیادت بشر و سیادت مالکیت شخصی را بزبان سیاسی بیان مینماید. پس انتقاد کننده نه تنها میتواند بلکه بعینه باید این مسائل سیاسی را (که بنظر سوسیالیست دو آتشه قابل هیچگونه توجهی نمی آید) مورد بررسی قرار دهد،»

(۱۰*) «تاریخ انتقادی اقتصاد ملی و سوسیالیسم» (چاپ سوم سال ۱۸۷۹ ص. ۴۸۶-۴۸۷).

مترجم.

(۱۱*) دلیل اینکه یک چنین تشریحی از نظریات دورینگ تماماً در مورد آقای میخائیلوفسکی هم قابل تطبیق است، قسمت دیگری از مقاله او تحت عنوان «ک. مارکس در برابر محکمه آقای ی. ژوکفسکی» می باشد. آقای میخائیلوفسکی، ضمن اعتراض به آقای ژوکفسکی که ادعا کرده بود مارکس مدافع مالکیت شخصی است، باین شمای مارکس اشاره نموده و آنرا بطریق ذیل توضیح میدهد: «مارکس در شمای خود دو تا از تردستی های مشهور دیالکتیک هگل را بکار برده است. اولاً این شما طبق قانون تریاد هگلی ساخته شده است؛ ثانیاً سنتز مبتنی بر تطابق ضدین یعنی مالکیت فردی و اجتماعی است. پس در اینجا کلمه: «فردی» دارای مفهوم مخصوص و کاملاً مشروط یکی از عناصر پروسه دیالکتیک است و مطلقاً هیچ چیز را نمیتوان بر آن مبتنی کرد». این سخنان را شخصی که دارای حسن نیت کامل است، ضمن اینکه در برابر مردم روس از مارکس «پر جوش» بر ضد آقای ژوکفسکی بورژوا مدافعه مینماید، اظهار کرده است. و با همین حسن نیت است که او راجع به مارکس اینطور توضیح میدهد که مارکس نظر خود را در باره پروسه بر «تردستی» بناگذاری میکند! آقای میخائیلوفسکی میتواند از اینجا یک درس اخلاقی، که برای او بی فایده نیست، بگیرد و آن اینکه حسن نیت تنها، برای هر کاری که میخواهد باشد، قدری کم است.

(۱۲*) گویا باینمناسبت نباشد در این مورد قید کنیم که تمام توضیح انگلس در همان فصلی است که راجع به دانه گندم، نظریه روسو و سایر امثله پروسه دیالکتیک بحث میکند. ظاهراً تنها مقابله این امثله با اینگونه اظهارات قطعی و صریح انگلس (و مارکس، که رونوشت این اثر قبلاً برای او خوانده شده بود) که جای سخنی هم در باره اثبات چیزی بکمک اصل سه گانه یا جا زدن «عناصر مشروطی» از این اصل سه گانه در تصویر پروسه واقعی، باقی نمیگذارد – می بایستی برای پی بردن به بی بندوباری متهم نمودن مارکسیسم به پیروی از دیالکتیک هگل کاملاً کافی باشد.

(۱۳*) علت حذف مشخصات دیگر نظامات اقتصادی قرون وسطی هم همین است که آنها بصورت بندی اجتماعی فئودالیسم تعلق دارند و حال آنکه مارکس تنها رژیم سرمایه داری را بررسی مینماید. پروسه تکامل سرمایه داری بصورت خالص خود (مثلاً در انگلستان) واقعاً از رژیم تولید کنندگان کوچک و پراکنده و مالکیت شخصی مبتنی بر محصول کار آنها شروع شده است.

(۱۴*) نویسنده در جای دیگر توضیح میدهد که «شکل های قرون وسطایی کار را فقط نباید شامل مالکیت مشترک بر زمین، صنایع دستی و سازمان آرتلی دانست. این ها بدون تردید همه از اشکال قرون وسطایی هستند، ولی تمام حالات تعلق زمین و یا ابزار تولید به کارکن را هم باید مشمول آن دانست».

(۱۵*) تمام اینها بفرض این نوشته شده که آقای میخائیلفسکی اعتراف به پیروی از شماهای مجرد تاریخی را واقعاً شنیده و هیچگونه مغلطه و تحریفی نکرده است. معهدا باز کاملاً ضروری میدانم در این خصوص قید کنم که: من اینموضوع را نمیتوانم تضمین کنم.

(۱۶*) شاید، پس از تمام این احوال، آقای میخائیلفسکی اینجا هم بخواهد طفره برود و بگوید: من هرگز نمی خواستم بگویم که در روسیه بطور کلی پرولتاریا وجود ندارد، بلکه فقط منظورم این بود که پرولتاریای سرمایه داری در آن وجود ندارد؟ - حقیقتاً؟ در اینصورت چطور شد اینموضوع را نگفتید؟ بالاخره تمام مسئله عبارت از همین بود که: آیا پرولتاریای روس پرولتاریای مختص سازمان بورژوازی اقتصاد اجتماعیست یا پرولتاریای دیگر؟ تقصیر از کیست که شما در طی دو مقاله تمام، کلمه ای هم در خصوص این مسئله که یگانه مسئله جدی و مهم است دم نزدیک و اراجیف را ترجیح دادید و هر چه به دهانتان آمد گفتید؟

(۱۷*) تنها یک اشاره مبتنی به مدرک در نوشته های آقای میخائیلفسکی یافت میشود که من اندکی روی آن مکث میکنم. هر کس مقاله او را خوانده باشد باید معتقد شود که او آقای اسکورتسف (نویسنده «علل اقتصادی قحطی ها»)) را هم جزو «مارکسیست ها» میشمارد. و حال آنکه این آقا خودش چنین نامی را بخود نمیدهد و یک آشنائی فوق العاده ابتدائی با تألیفات سوسیال دموکراتها کافیتست برای اینکه مشاهده شود که این شخص از نقطه نظر آنها فرومایه ترین بورژواها می باشد و بس. این چه مارکسیستی است که نمی فهمد آن محیط اجتماعی که او ترقیات خود را برای آن طرح ریزی مینماید محیط بورژوازیست و باینجهت تمام «بهبودی های فرهنگی»، که واقعاً هم در اقتصاد روستائی مشاهده میشود، ترقی بمعنی بورژوازی است که به وضعیت اقلیت بهبودی بخشوده توده ها را از هستی ساقط مینماید! این چه مارکسیستی است که نمی فهمد دولتی که در طرح های او مخاطب قرار گرفته است، دولتی است طبقاتی که قادر است

فقط بورژوازی را حمایت کرده و پرولتاریا را تحت فشار قرار دهد!

* توضیحات

(۱۵) منظور مقاله ن. ک. میخائلفسکی موسوم به «ک. مارکس در برابر دادگاه آقای یو. ژوکوفسکی» است. این مقاله در اکتبر سال ۱۸۷۷ در شماره دهم مجله «اتچستونیه زاپیسکی» بچاپ رسیده بود.

(۱۶) رجوع شود به پیشگفتار کتاب ک. مارکس موسوم به «در باره انتقاد از علم اقتصاد» (چاپ آلمانی سال ۱۹۳۴ ص ۵۰۴ و ۶)

(۱۷) «Contrat social» (قرارداد اجتماعی) یکی از آثار مهم ژان ژاک روسو است (که در سال ۱۷۲۶ منتشر شد). در این کتاب این نظریه تعقیب میشود که هر رژیم اجتماعی باید نتیجه موافقت آزاد و قرارداد بین مردم باشد. تئوری «قرارداد اجتماعی» که در آستانه انقلاب بورژوازی در قرن هجدهم مطرح بود، باوجود ماهیت ایده آلیستی خود، نقش انقلابی بازی کرد. این تئوری مظهر شعارهای برابری و مساوات بورژوازی و دعوت به از بین بردن امتیازات صنفی فئودالی و استقرار جمهوری بورژوازی بود.

(۱۸) ن. ای. کارییف (۱۸۵۰-۱۹۳۱) - مورخ - ایدآلیست روس و مؤلف یک سلسله آثار در باره تاریخ فلسفی است. کارییف برضد مارکسیسم شدیداً مبارزه میکرد.

(۱۹) نظریه تطور - آموزش داروین در باره متغیر بودن انواع حیوانات و نباتات.

(۲۰) «نامه» مارکس - منظور نامه مارکس به هیئت تحریری «اتچستونیه زاپیسکی» است، که در پایان سال ۱۸۷۷ بمناسبت ظهور مقاله ن. ک. میخائلفسکی موسوم به «کارل مارکس در برابر دادگاه آقای یو. ژوکوفسکی» نوشته شده است.

(۲۱) اثریکه در اینجا از آن نامبرده میشود «ایدئولوژی آلمانی» است که مارکس و انگلس در سالهای ۱۸۴۵-۱۸۴۶ نوشته بودند. این اثر دهها سال در بایگانی حزب سوسیال دموکرات آلمان پنهان بود و اولین بار در سال ۱۹۳۲ بتوسط انستیتوی مارکس - انگلس - لنین بزبان آلمانی انتشار یافت.

(۲۲) کتاب مرگان - منظور کتاب مرگان موسوم به «جامعه باستان» است. (Lewis. H. Morgan. Ancient Society)

(۲۳) سیستم تیول - سیستم مخصوص مالکیت فئودالی است که در نیمه قرن ۱۵ در روسیه

برقرار شده بود. املاک تیول متعلق به پادشاهان فئودال بود که در آغاز بطور موقت و مشروط به ازاء خدمات نظامی و یا خدمات در دربار به نجبا و اشراف داده میشد.

(۲۴) بورنین - یکی از کارکنان روزنامه ارتجاعی «نوایا ورمیا» است که برضد نمایندگان تمام جریانهای مترقی افکار اجتماعی تبلیغات افترا آمیز مینمود. لنین این نام را برای نشان دادن شیوه های بیشرفانه در جروبحث بعنوان اسم عام بکار میبرد.

(۲۵) از افسانه مشهور افسانه نویس کریلف، موسوم به «توله سگ و فیل» اقتباس شده است.

(۲۶) آقای و. و. - و. پ. ورتسلف (۱۸۴۷-۱۹۱۸) - یکی از ایدئولوگ های لیبرال سالهای نود قرن نوزدهم است.

(۲۷) رجوع شود به کتاب ف. انگلس موسوم به «آنتی دورینگ» (چاپ آلمانی سال ۱۹۴۶، ص ۱۵۷-۱۶۰).

(۲۸) «آنتی دورینگ» چاپ آلمانی ۱۹۴۶، ص ۱۶۲-۱۶۴.

(۲۹) «اتچستونیه زاپیسکی» - مجله ایست ادبی - اجتماعی که از سال ۱۸۱۸ تا سال ۱۸۸۴ در پتربورگ چاپ و منتشر میشد. این مجله نمایندگان روشنفکران برجسته انقلابی - دموکراسی را در پیرامون خود جمع کرده بود. حکومت تزاری در سال ۱۸۸۴ آنرا توقیف کرد.

(۳۰) پاستارونی - نام مستعار ن. ک. میخائیلفسکی است.

(۳۱) منظور اصل زیرین است که ک. مارکس و ف. انگلس در «مانیفست حزب کمونیست» بیان کرده اند.

«نظریات تئوریک کمونیستها بهیچوجه مبتنی بر ایده ها و اصولی که یک مصلح جهانی کشف و یا اختراع کرده باشد نیست.

این نظریات فقط عبارت است از بیان کلی مناسبات واقعی مبارزه جاری طبقاتی و آن جنبش تاریخی که در برابر دیدگان ما جریان دارد». (رجوع شود به ترجمه این کتاب، چاپ فارسی، مسکو ۱۹۵۱ ص ۸۰)

(۳۲) تاریخ دوره بعد از رفرم روسیه - یعنی دوره بعد از «رفرم دهقانی» سال ۱۸۶۱ که اصول سرواژ را در روسیه لغو کرد و نیز رفرمهایی که بعداً در رشته کشورداری و قضائی و غیره بعمل آمده است.

(۳۳) پلخانف و محفلش - سخن بر سر گروه «آزادی کار»، یعنی نخستین گروه مارکسیستی روس است که در سال ۱۸۸۳ بتوسط پلخانف در سوئیس تشکیل شد و در رشته بسط و تعمیم مارکسیسم در روسیه کارهای بزرگی انجام داد.

(۳۴) ناردوولچستوو – («اصول آموزش جمعیت نارودنایا ولیا») – از کلمه «نارودنایا ولیا» («ارادهٔ خلق») مشتق شده است. «نارودنایا ولیا» یک جمعیت مخفی انقلابی بود که در سال ۱۸۷۹ پس از انشعاب جمعیت ناردنیکی «زملیا ای ولیا» («زمین و اراده») تشکیل گردید. «نارودنایا ولیا» اسلوب عمدهٔ مبارزه را ترور انفرادی نمایندگان حکومت مطلقه میدانست. کمی پس از اینکه ناردوولسیها تزار الکساندر دوم را بقتل رساندند (اول مارس) (مطابق تقویم جدید ۱۳ مارس) سال (۱۸۸۱) حکومت تزاری «نارودنایا ولیا» را تارومار کرد. اکثریت ناردنیکیها پس از این حادثه از جنبش انقلابی بر ضد تزاریسم سر باز زدند و بنای موعظهٔ آشتی و سازش با حکومت مطلقه را گذاشتند. این وراثت ناخلف مکتب ناردنیکی یعنی ناردنیکیهای لیبرال سالهای ۸۰-۹۰ قرن نوزدهم – مظهر تمایلات و منافع کولاکها در آمدند.

﴿پایان﴾